

کنیزک زشت من | سمیرا ۱۰۰۰

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



تو حیاط مشغول اب پاشی و جارو بودم که در باز شد و توی راهروی حیاط صدای همهمه ای شنیدم جارو رو کنار گذاشتم و به اون سمت رفتم دو تا مرد در حالی که کارتون بزرگی رو گرفته بودن با احتیاط از راهروی تنگ و باریک حیاط میگذشتن که صدای مرجان رو کنار گوشم شنیدم ...

سلام

سلام .... چه خبره ؟

با اون هیجان ذاتیش که هر وقت میخواست ابراز خوشحالی کنه چشماشو گرد کرد و گفت : وای هادی کامپیوتر گرفته

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : کامپیوتر ؟ کامپیوتر میخواد چی کار ؟

من چه بدونم ؟ خریده دیگه

پوزخندی بهش زدم و گفتم : میگم بدت نیادا ولی امثال ما و شما نون نداریم بخوریم داداشت

مخش تاب ورداشته رفته همچین چیزی رو خریده ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : والا منم نمیدونم ازش پرسیدم پول از کجا آوردی ؟ میگه قسطی از

یکی از دوستاش خریده

چه نیازی داره ؟ اصلا بلده ؟

نه ... فک نمیکنم

میگم که ... مخش تاب ورداشته

صدای ظریف و بچگانه مریمو شنیدم پایین دامنمو کشید و گفت : خاله لیلی اینا کین ؟

خم شدم و بغلش کردم و نگاهی به موهای بور و چشمای قهوه ایش انداختم منتظر نگام میکرد که

گفتم : هیچی خاله اینا اومدن واسه عمو هادی کامپیوتر بیارن

اخمی کرد و لب و لوچه اشو اویزون کرد و گفت : کامیتر چیه ؟

خنده ام گرفت و گفتم : کامپیوتر عزیزم ... یه وسیله ایه که مال بزرگتراست بدرد من و تو نمیکوره

مگه تو بزرگ نیستی ؟

من ؟ اخه بچه اگه من بزرگ بودم که اینقدر با تو بازی نمیکردم

خنده ی بامزه ای کرد و گفت : اما تو گنده تر از منی



تو خجالت نمیکنی؟ من دخترتم ... مگه من ساقی توام

بریز ناز نکن

خاک بر سرت به تو هم میگویند بابا؟

مشروب و واسش ریختم و گذاشتم جلوش تا ته خورد و سر کشید چندین بار اینکارو کردم تا بالاخره خوابش برد یه نگاهی به دور و بر خودم انداختم زندگی ما از اولش اینجوری نبود مَث خیلی از ادما ما هم یه زندگی اروم و پر از خوشی داشتیم تا وقتی بچه بودم عزیز دردونه ی بابا و مامانم بودم خدا غیر از من بچه ای به پدر و مادرم نداده بود یه خونه ی نقلی با یه حیاط کوچیک و یه حوض مربعی کوچیک وسطش داشتیم یه ماهی قرمز هم داشتیم که خودم بهش غذا میدادم تمام عشقم برگشتن بابام از سرکار بود بابام یه راننده تریلی بود البته مال خودش نبود ولی روی تریلی ها کار میکرد همیشه هر جایی بار میبرد و برمیگشت یه چیزی برای من داشت اونقدر تو خوشی و سرمستی زندگی میکردم که نفهمیدم کی طوفان اومد و زندگی منو با خودش برد طوفان زندگی ما کیومرث بود دوست بابام یه ادم لالایی و بی قید و بند که کم کم پاش به خونه ی ما باز شد اول از شب نشینیای ساده شروع شد اون موقع من ۱۳ سالم بود و همیشه متوجه نگاههای چندشناکش میشدم مادرم همیشه سعی میکرد کمتر منو توی دید بذاره و هر وقت اون مرتیکه میومد مجبور بودم توی پستوی اتاق بغلی بشینم تا اون بره ولی ماجرا به همین جا ختم نشد کم کم پای مشروب و دود و دم و ورقای قمار هم وسط اومد مادرم اون روزا خیلی با پدرم دعواش میشد میدونستم دعواهاشون برای چیه ولی نمیدونستم چرا بابا اون کیومرث لعنتی رو ول نمیکنه اما بعدها فهمیدم چون توی قمار بهش بدهکار میشده مجبور بوده هر شب و هر شب پای قمار بشینه تا بلکه بتونه ازش بره و همه ی بدهیشو بده اما زهی خیال باطل اون عوضی کم کم به اون چیزی که میخواست رسید خونه رو از چنگمون دراورد بابا هم دیگه معتاد شده بود اصلا نمیشناختمش اصلا اون کسی نبود که من باهاش زندگی کرده بودم کار به اونجا رسید که کیومرث جای همه ی طلباش منو خواست اون شب بدترین شب زندگی من بود هه پدرم با دستای خودش میخواست منو پیشکش کنه اما مادرم به هیچ وجه نداشت و ما همون شب از خونه فرار کردیم و من و مادر اتفاقی به در این خونه و به مادر مرجان رسیدیم و اینطوری شد که از این خونه و این اتاق نمور سر دراوردیم یک سال بعد بابا پیدامون کرد دیگه نمیشد اونو تشخیص داد مادر هم دلش به حالش سوخت و گذاشت اینجا بمونه ....

خاله لیلی؟

جونم خاله؟ چیزی میخوای؟

بیام تو؟

نگاهی به وضع اسفناک بابا انداختم و گفتم: نه عزیزم الان خودم میام بیرون

از اتاق بیرون رفتم و گفتم: چی شده؟ چی میخوای مریم جان؟

بیا باهام بازی کن دیگه

باشه بریم بازی ... توپت کجاست؟

خلاصه مشغول توپ بازی شدیم و سر و کله هادی هم پیدا شد مریم با دیدن هادی تندی به طرفش رفت و پرید تو بغلش هادی هم ماچش کرد و یه شکلات بهش داد همیشه برایش یه چیزی میاورد در واقع ما همسایه نبودیم یه جورایی خانواده بودیم در حالی که مریم بغلش بود به سمت ما اومد و گفت: سلام خاله لیلی

سلام .... تو کامپیوتر خریدی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد و گفت: اره ..... چطور مگه؟

نمیدونم .... تو کامپیوتر میخوای چی کار؟

مثل هر وقتی که هول میشه با دستپاچگی و اته پته گفت: خب .... خب راستش چند روز پیش صدای تو و مرجان رو شنیدم گفتین میخواهین کامپیوتر یاد بگیرین منم با خودم گفتم یکی بگیرم بذارم تو خونه کم کم یاد بگیرین

اما لازم نبود همچین کاری کنی پولشو از کجا آوردی؟

نه بابا مشکلی نیست از دوستم گرفتم قسطی بهش برمیگردونم

در هر حال نباید میگرفتی حالا من چجوری بهت پس بدم؟

لیلی خانم یعنی ما لیاقت اینم نداریم؟ بابا منم جای فامیلت حساب کن .... کتاب آموزش گام به گامش هم گرفتم با مرجان کار کنین یاد بگیرین

باشه ممنون

خواهش میکنم

گلی : من چی ؟ منم میتونم ؟

اره گلی جون .... چرا نتونی ؟ تو هم بیا با هم یاد میگیریم

ممنون

\*\*\*\*\*

چیکار میکنی مامان ؟

پاهام درد میکنه یه کم پماد میزنم

چند بار بهت گفتم اینقدر پای این چرخ خیاطی نشین .... گوش نمیگیری دیگه

خب چیکار کنم مادر ؟ این بابات که عرضه ی هیچ کاری رو نداره .... مجبورم

چرا نمیداری من برم سر کار ؟ تو رو خدا اگه بذاری من ۳ سوته کار پیدا میکنم

نه عزیزم نمیخوام تو بری سر کار تو عزیز دردونه ی منی نباید کار کنی که

ای بابا مامان بیخیال تو رو خدا ما فقیر بیچاره ها رو چه به این حرفا

مادر خیره نگام میکرد و چیزی نمیگفت تا حدی که نگران شدم و گفتم چیزی شده مامان ؟ چرا

اینجوری نگام میکنی ؟

تو از این زندگی راضی نیستی ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم : چرا راضی نباشم ؟ من بهترین مادر دنیا رو دارم هیچ چیز دیگه ای هم

نمیخوام

نمیدونم شاید من اشتباه کردم .... خدایا منو ببخش

وا ؟ واسه چی از خدا بخشش میخوای ؟ مگه چی کار کردی ؟ یه دختر ناز و مامانی به دنیا آوردی

دیگه اینکه معذرتخواهی نداره

با لبخندی در اغوشم کشید و گفت : اگه ۱۰۰ بار دیگه هم به این دنیا برگردم بازم تو رو میخوام

اخی قربونت برم که اینقدر ماهی و منو دوست داری

نگاهم کرد و گفت: کسای دیگه ای هم هستن که دوست دارن و تو نمیدونی؟

میدونستم منظورش به هادیه ولی خودمو به نفهمی زدم و گفتم: مثلاً کی؟

هوم.... مثلاً هادی.... چند بار هم مینا خانم اومده باهام حرف زده... به نظر من پسر بدی نیست  
چرا میگی نه؟

مامان من.... من هادی رو دوست دارم ولی نه به عنوان همسر آینده خب چیکار کنم؟ دست خودم  
که نیست دلم باهاش یکی نیست

باشه عزیزم.... ولی اخه تا کی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی

ازدواج هم میکنم... اونم به موقعش

نکنه منتظر شاهزاده با اسب سفیدشی؟

مامان؟ من اینجوریم؟ من هیچوقت رویا پرداز نبودم میدونم طرف ادمایی مٹ ما ادم درست و  
حسابی نیامد منم زندگی شاهانه ای برای خودم تصور نکردم من به یه زندگی بخور و نمیر با کسی  
که دوسش دارم راضیم ولی باید اون کسی که دوس دارم اول پیدا بشه

مادر سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت ولی یهو سرشو بلند کرد و میخواست یه چیزی بگه اما فکر  
میکم حرفشو خورد و به جاش گفت خب حالا پاشو اون پیراهن زهرا خانمو بده دیگه درستش کنم

\*\*\*\*\*

چیکار میکنی بابا؟ اینجوری روشن نمیشه که

گلی گیج نگام کرد و گفت: پس چجوری روشن میشه؟

دستم روی دکمه پاور گذاشتم و گفتم: ایناها اینو فشار بدی روشن میشه مٹ تلویزیون

وقتی صفحه دستاپ بالا اومد گلی با پشای قلمبیده به صفحه نگاه میکرد مرجان هم که اصلاً انگار  
از کامپیوتر خوشش نمیومد هر چیزی رو نگاه میکرد جز صفحه دستاپ از رفتاراشون خنده ام  
گرفته بود که به گلی گفتم: بابا اینقدر کله اتو نچسبون به این بی صاحب کور میشی من نمیتونم  
جواب ننه اتو بدما

خب.... خب تا حالا از نزدیک ندیدم

با تعجب نگاش کردم و گفتم : جدی میگی گلی ؟

اره خب

تو مدرسه چی ؟ اونجا هم ندیدی ؟

نه بابا زمان ما که از این سوسول بازی نبود بعدش هم این چیزا مال مدرسه های بالا شهره خیلی خب حالا چند تا چیزو بهتون توضیح میدم من کل کتابو خوندم خیلی چیزاش هم یاد گرفتم به شما هم میگم

خلاصه اون روز چند تا از نکات اولیه رو بهشون یاد دادم ولی معلوم بود علاقه ی خاصی ندارن اما خودم خیلی خوشم اومده بود دوست داشتم همه چیزشو سریع یاد بگیرم اون روزا اون کتاب کامپیوتر از دستم نمیفتاد برام شده بود بهترین سرگرمی دنیا مادرم هم تعجب کرده بود چون من به هیچ چیز تا این حد علاقه نشون نمیدادم اما اون روزا من نمیدونستم که قراره همین سرگرمی اتفاقای زیادی رو دنبال خودش داشته باشه مادرم چند وقتی بود که سرفه های زیادی میکرد ولی توجهی نمیکرد بابام هم که مثل همیشه یه گوشه ای یا خمار یا نشئه افتاده بود اما تازگیا یه همپا واسه خودش درست کرده بود یه پسر حدودا ۳۰ ساله که هر از چند گاهی میومد و هر دوشون پای منقل و بساط مینشستن هیچ ازش خوشم نمیومد ولی خب دیگه ..... چاره ای نبود .....

این چه برنامه ایه ؟

اینو بهش میگن ایمیل

گلی گفت : منم شنیدم .... خو یعنی چی ؟

خب یه جور نامه نگاریه دیگه

مرجان : نامه ؟ مگه میشه اینجا هم نامه بدی ؟

اره میشه من امتحانش نکردم ولی حالا یه بار امتحان میکنیم مراحلشو ببینیم میشه یا نه

خلاصه وارد اینترنتش شدیم و یه اکانت یاهو قرار شد درست کنیم

خب اسم ایدی رو چی بذارم ؟

گلی در حالی که دستشو تو دهنش کرده بود و مثلا فکر میکرد گفت : بذار گلی گلی



گلی گلی دیگه چیه؟

خب اینم یه اسم دیگه

نه یه چیز بهتر بگو

خب بذار مرجان گلی لیلی

وا .... چه اسمای مسخره ای میگیا

مرجان گفت : بذار مجنون لیلی

نمیدونم بد نیس

گلی گفت : اتفاقا قشنگه همینو بذار

خیلی خب همینو میدارم

خلاصه با این اسم یه ایدی ساختم و وارد ایمیل شدیم و اونجا تازه متوجه شدن که باید چطور  
ایمیل بسازن

چند روزی گذشته بود و توی کتاب به یه چیز جدید برخوردم .... یاهو مسنجر .... برنامه اشو نصب  
کردم وارد شدم هیچی توش نبود مرجان و گلی هم نبودن و خودم با خیال راحت یاد میگرفتم چند  
باری وارد شدم ولی هیچی توش نبود همه ی گزینه هاشو امتحان کردم کتاب هم بیش از این  
توضیح نداده بود ولی از بس همه ی دکمه هاشو امتحان کردم بالاخره به چیزی برخوردم و یه  
صفحه باز شد کارایی که میخواست رو انجام دادم و یهو وارد یه صفحه ی دیگه شد پر از اسمای  
جور واجور بود چندین صفحه ی دیگه روی سیستم باز شد و صداهای زیادی میومد که داشتن  
حرف میزدن نمیدونستم واقعا چیه ولی وقتی صفحه ها رو میخوندم متوجه میشدم پیام میذارن  
اکثرا سلام داده بودن همه اشونو بستم و زود خارج شدم اصلا نمیدونستم این دیگه چه سایتی  
میتونه باشه اما یه حسی عجیب و غریبی که خودمم نمیدونستم چیه بازم به طرف همون برنامه  
میکشوندم بازم وارد شدم این بار وقتی وارد شد چند تا پیام گذاشته شده بود هر کسی اومده بودو  
داد کردم و به محض این کار یکی از اسما بهم پیام داد .....

Rasakhoshgele: سلام چطوری ؟

Majnoone leyli: سلام ممنون (دوستای عزیز این آیدیا واقعی نیستن من همیجوری اینا رو نوشتم متعلق به فرد خاصی نیست اگر هم باشه تشابه اسمیه)

رسا: چرا زودی رفتی؟

لیلی: خب من نمیدونستم باید چی بگم؟

رسا: نیشخند... قرار نیست چیز خاصی بگی همه با هم حرف میزنن فقط ... اولین باره میای پت؟

لیلی: اره

رسا: کاملاً مشخصه چند سالته؟

لیلی: ۲۱ سال

رسا: من ۳۱ سالمه از کجایی؟

لیلی: از خونمون

رسا: شکلک خنده ..... ای شیطون منظورم اینه که از چه شهری هستی؟

لیلی: اها .... از تهرانم

رسا: اوه اوه خانم با کلاس تهرانی چیکار میکنی؟

لیلی: هیچی

رسا: یعنی چی؟ درس میخونی؟ کار میکنی؟ مجردی؟ متاهلی؟ چی هستی

لیلی: هیچ کدوم ... نه درس میخونم نه کار میکنم نه متاهلم

رسا: اخی رسا واست بمیره .... تو چرا اینقدر مظلوم واقع شدی اخی

لیلی: خب ... من مشکل مالی داشتیم درس نخوندم سر کار هم نمیتونم برم چون خانواده ام مخالفن

رسا: خب چرا شوهر نمیکنی؟

لیلی: خب کسی که خوب باشه خیلی کمه

رسا: دنبال چه جور خوبی هستی؟ پولدار... خوشگل و خوش تیپ... تحصیل کرده... چی؟

لیلی: هیچ کدوم... فقط ادم باشه

چند لحظه ای هیچ پیامی نیومد نمیدونم داشت به چی فکر میکرد ولی دوست داشتم باهاش حرف  
بزنم یهو یه پیام اومد: نگرد پیداش نمیکنی

چرا؟

رسا: چون دخترا و پسرای امروز تنها چیزی که ندارن آدمیته

لیلی: نمیدونم شایدم تو درست میگی ولی من مطمئنم هست و پیدا میشه

رسا: من زیاد چت نمیام الان هم بعد از چندین ماه اومدم خیل خوشحال شدم که باهات حرف  
زدم... میای بینمت؟

لیلی: مگه تو هم تهرانی هستی؟

رسا: اره... اون بالا بالاهاش

لیلی: خب همون بالا بالاها بمون ما بهت نمیرسیم

رسا: چرا؟

لیلی: چون ما اون پایین ماییناییم

رسا: چه ایرادی داره؟ برای من مهم نیس... باهام دوست میشی؟

لیلی: دوست؟ نه من تا حالا با هیچ پسری دوست نشدم

رسا: خیلی خب باشه... در هر صورت خیلی خوشحال شدم که باهات حرف زدم بای

لیلی: بای

هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که دوباره پیام داد: هر روز میای؟

لیلی: نمیدونم من اولین باره اومدم اگه شد بازم میام

پس هر روز سر ساعت ۹ صبح بیا چت من منتظرم... فعلا بای

باشه بای

اون روز یه حال عجیبی داشتم تا به حال به این صورت با جنس مخالف حرف نزده بودم نهایتا هادی یا امثال اون و امثال بابام دور و برم بوده هیچوقت به این شکل با یه پسر حرف نزده بودم اما نمیدونم چرا نخواستم این موضوعو به کسی بگم مرجان و و گلی هم خونه نبودن مرجان صبح ساعت ۷ تا ۲ توی یه مانتوفروشی کار میکرد گلی هم توی یه کارخونه مسئول بسته بندی بود و فقط گاهی خونه بود کنار حوض نشسته بود و تو فکر بودم تا اونجایی که متوجه اومدن مریم نشدم

خاله لیلی ؟ ... چرا جواب نمیدی ؟ باهام قهر کردی ؟

حواسم بهش جمع شد و گفتم : نه عزیزم ... قهر چیه ؟ چی میخوای خاله ؟

گشنه امه .... غذامو برام گرم میکنی ؟ مامانم تو یخچال گذاشته

اره عزیزم بریم برات گرمش کنم

غذای مریمو دادم و یه کمی هم باهانش بازی کردم و وقتی خوابید از اتاق بیرون اومدم بابام و اون پسره که حتی اسمش هم نمیدونستم کنار هم نشسته بودن و نمیدونم در مورد چی حرف میزدن که خنده اشون به اسمون بود بابا با دیدن من گفت : دختر ... یه چیـــــزی واسه ما بیار با دهن کجی گفتم : مثلا چی ؟

یه اب شنگـــــوووولی ای چیزی تو بساطت هست بیار

یه پوزخندی بهش زدم و رفتم تو اتاق بغلی مشغول گذاشتن لیوانا توی سینی بودم که سایه ای رو پشت سرم احساس کردم سرمو که گردوندم با اون پسره برخوردیم نیشاش تا بناگوشش باز بود و با یه لحن کشدار گفت : تو چرا زحمت میکشی خوشششششششگله

برو کنار

در حالی که دستاشو روی دیوار دو طرف صورتم قرار میداد گفت : اگه نرم چی میشه مثلا ؟

در این مواقع میدونستم چطوری باید از خودم دفاع کنم خونسرد نگاش کردم و یه لبخند هم زدم که اونم دندونای زردشو به نمایش گذاشت و گفت : میدونستم مال خـــــودمی

اهسته بهش گفتم : میدونی حالا چی میشه ؟

با یه لحن خمار گفت : چی میشه خوشگله

اینجوری میشه ..... و با زانوم یه لگد به جای حساسش زدم و اونم سریع از درد خم شد و منم از اتاق فرار کردم و به طرف اتاق گلی اینا دویدم و خودمو انداختم توش مادر گلی متعجب نگام میکرد و گفت : باز چه اتیشی سوزوندی ؟

اخه عصمت جون من و اتیش سوزوندن ؟ از دست اون بابای عوضی و دوست عوضی تر از خودش فرار کردم اومدم اینجا

خیلی خب پس فعلا اینجا بمون تا ببینیم چی میشه

توی حیاط صدای همههمه میومد بابام فحشای رکیک میداد و دوستش هم با عصبانیت از حیاط بیرون رفت یه یک ساعتی اونجا نشستیم تا بالاخره اوضاع اروم شد و از اتاق گلی اینا اومدم بیرون ....

مادر تو حیاط ظرف میبشست که با دیدنم گفت : چی شده بود مادر ؟ واسه چی بابات اینقدر کفری بود ؟

هیچی

هیچی که نشد حرف .... مٹ گوله ی اتیش بود

هیچی اقا به تریج قباشون برخوردی که با دوستشون درشتی کردم

کدوم دوستش ؟

همین پسره که شده همپای بساطش

دست از شستن ظرفا کشید و گفت : مگه چی شده بود ؟ پسره کاری کرد ؟

نه بابا سگ کی باشه ؟ یه جووری زدمش که فک کنم ناقص شد

برای اینکه خیالشو راحت کنم خنده ای کردم و گفتم : تو نترس دخترت کاراته کاره یه جووری زدم به جای حساسش که دیگه فک نکنم به هیچ دختری متلک بگه

مادر لبخندی زد و گفت : خدا رو شکر که حداقل از خودت میتونی دفاع کنی

پس چی فک کردی کم الکی نیستیم که

یهو مادر شروع به سرفه کرد اونقدر سرفه کرد که دیگه ترسیدم هر چقدر اب بهش میخوروندم انگار بدتر میشه بعد از چند دقیقه که سرفه میکرد متوجه شدم چند قطره خون از دهنش میاد تمام بدنم یخ زد نمیدونستم حالش تا این حد بده نزدیک بود گریه ام بگیره که بالاخره اروم شد و گفتم : تو رو خدا بیا بریم دکتر ..... اینقدر لج نکن

مادر اخه دکتر پول میخواد همینجوری که همیشه ... ولش کن خوب میشم

مامان اذیت نکن دیگه بریم باشه ؟

بذار پول لباس زهرا خانمو که گرفتیم میریم

خیلی خب

\*\*\*\*\*

رسا : سلام خانم اون پایین مایینا

لیلی : سلام

رسا : راستی من ازت نپرسیدم اسمت چیه ؟

لیلی : لیلی

رسا : اوه اوه پس دنبال مجنونی

لیلی : نه بابا .... بدبختیای من درست بشه مجنونشو نخواستم

رسا : چرا ؟ چی شده مگه

لیلی : هیچی

رسا : هیچی که نشد حرف ... وقتی یه چیزی میگی تا اخرشو توضیح بده

لیلی : مامانم مریضه

رسا : چشمه ؟

لیلی : نمیدونم نمیاد دکتر

رسا : خب به زور ببرش

لیلی : راستش مشکل سر پولشه میگه پول نداره

رسا : چقدر میخوای ؟

لیلی : نمیدونم ولی چند روز پیش خون بالا آورد

چند لحظه هیچ پیامی نیومد تا اینکه گفت : شماره حسابتو بگو برات پول بریزم

نمیدونم چرا عصبانی شدم به جای اینکه خوشحال بشم گفتم : نخیر لازم نکرده یه غریبه بهم  
صدقه بده خودم یه جوری پولشو جور میکنم

بعد از چند لحظه یه پیام اومد : چطور میتونی کامپیوتر و اینترنت داشته باشی ولی نمیتونی پول یه  
دکتر داشته باشی ؟

نمیدونستم چطور باید براش توضیح بدم ولی یه جورایی دلم نمیخواست در مورد بد فکر کنه  
واسه همین مجبور شدم وضع زندگی خودمو تا حدودی براش بگم :

لیلی : خیلی خب پس مجبورم کاملا وضع زندگیمونو برات بگم .... من تو یه خونه زندگی میکنم که  
۴ تا همسایه ایم و هر کدوم تو یه اتاقش زندگی میکنیم و این کامپیوتری که من الان دارم باهاش  
با تو حرف میزنم مال دختر صاحبخونه اس که اونا هم توی یکی از همین اتاقا زندگی میکنن

رسا : شکلک عصبانی .... تو فکر کردی من خرم که این چیزا رو باور کنم ؟ اصلا همچین چیزی رو  
نمیتونم باور کنم

لیلی : باور نکن برام مهم نیست .... مهم بدبختیامه که توش دارم دست و پا میزنم

رسا : اخه یعنی چی ؟ مگه هنوز هم کسی تا این حد زیر فقر هست ؟

لیلی : اره ... هست ... من نمیدونم تو کی هستی یا چیکاره ای یا زن داری یا ندارى یا پولداری یا  
نیستی فقط دلم خواست حرفایی رو که هیچوقت نزدم به یکی بگم برام هم مهم نیس تو باور کنی  
یا نه

رسا : خیلی خب حالا اینقدر احساس به خرج نده باور میکنم و اما سوالاتی که پرسیدی هم یکی  
یکی جواب میدم .... من اسمم رساست ۳۱ ساله .... زن ندارم ... ولی کشته و مرده تا دلت بخواد

دارم .. خواهر و برادری هم ندارم .... یه شرکت بازرگانی دارم که درآمدش ای بدک نیس میتونه خرج کشته مرده هامو بده .... شکلک خنده .... و اینکه دیوونه شدم و هر روز دارم با تو چت میکنم .... خودمم هنوز نمیفهمم چرا

لیلی : خب اگه پشیمونی دیگه حرف نزن

رسا : نه ولی نمیدونم چرا دلم میخواد بینمت

لیلی : تو برو همون کشته مرده هاتو ببین

رسا : آی آی داری حسودی میکنی

لیلی : نخیرم حسودی نمیکنم من چیکاره ام که حسودی کنم ؟

رسا : نمیدونم .... حداقل بذار با هم حرف بزیم صداتو بشنوم

لیلی : من شماره ای ندارم

رسا : الان بچه های ۵ ساله هم موبایل دارن میخوای بگی تو نداری ؟

لیلی : چرا ولی خراب شد دیگه نخریدم ولی موبایل مرجان هست

رسا : مرجان کیه

لیلی : مرجان دختر همسایمونه دیگه

رسا : باشه پس شماره اتو بده بهت زنگ بزنم

لیلی : ۰۹۳۷۵۱۷ ....

رسا : کی بهت زنگ بزنم ؟

لیلی : نمیدونم .... الان که مرجان خونه نیس موبایلش هم همراهشه

رسا : پس عصر زنگ میزنم

لیلی : حالا تو چرا اینقدر اصرار داری با من حرف بزنی ؟

رسا : نمیدونم خودمم چه مرگم شده اصلا از چت و این چیزا واسه سرکار گذاشتن ملت استفاده

میکنم اما نمیدونم چرا دلم میخواد صدای تو رو بشنوم



لیلی : باشه عصری زنگ بزن

رسا : باشه من الان باید برم دوستم پیمان اومده قراره برای کارای ترخیص بریم جایی

لیلی : برو به سلامت ... بای

\*\*\*\*\*

تو این روزا خیلی مشکوک شدیا

وا چه مشکوکی ؟ خب تلفنتو خواستم اونم برای چند دقیقه

باشه بابا اصلا مال خودت حالا این گوشی زپرتی چی هست

دستت درد نکنه

نگاه موزیانه ای کرد و گفت : لیلی تو واسه هیچ چیزی از کسی خواهش نمیکردی حالا چی شده

که واسه این گوشی گردن کج کردی

ای بابا ..... اگه نمیخوای بدی بگیر

برو بابا ... واسه این نیست الان یه دو هفته ای هست که هر روز لپات گل گلی تر میشه همش تو

فکری بعضی وقتا هر چی صدات میکنن متوجه نمیشی بینم کلک نکنه با کسی میپری ؟

برو گمشو بینم من و این حرفا ؟

اره خب چرا که نه ؟ خوشگل نیستی که هستی خوش هیکل نیستی که هستی تنها عیبیت زندگی

کردن تو این خونه است

بیخیال ... خب من برم تو اتاقمون یه کمی کار دارم الان هم که بابا نیست برم یه کمی تمیز کنم

باشه برو

وارد اتاقمون شدم و در واقع یه جورایی منتظر بودم که رسا زنگ بزنه هنوز چند دقیقه نگذشته بود

که گوشی زنگ خورد شماره ناشناس بود مطمئن بودم که رساست نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد

من که هیچوقت برای هیچ چیزی هیجان زده نمیشدم و خونسرد بودم این بار دستام میلرزید ولی

با این حال با ترس و لرز دکمه سبز گوشی رو فشار دادم هیچ صدایی از اون طرف به گوش

نمیرسید تا اینکه گفتم : الو ؟

بعد از یه لحظه مکث صدای مردی گفت : سلام ... خودتی لیلی ؟

سلام اره

خوبی ؟

ممنون شما خوبی ؟

خنده ای کرد و گفت : شما کیه ؟

شما دیگه

من رسام شما نیستم

لحن شوخی داشت معلوم بود از اون پسرای شوخ و خوش مشربه تا چند دقیقه ای احوالپرسی

میکردیم و حرف میزدیم که گفت : داری با گوشی مرجان حرف میزنی ؟

اره گوشی اونه ولی خط خودمه

بیا شرکت موبایلتو ازم بگیر

تعجب کردم : موبایل ؟ من اصلا موبایل نداشتم که دست تو باشه

خنده ای کرد و گفت : منظورم اینه که واست گرفتم بیا از من بگیرش

لازم نکرده شما پولاتو بذار تو جیبت خودم واسه خودم میخرم

بین عزیزم من خودم دوست داشتم که واست بگیرم

دستت درد نکنه ولی نمیخوام

خیلی خب اشکالی نداره هر وقت دیدمت بهت میدمش

من از دوستیای حضوری خوشم نیاد همینطوری فقط میخوام گاهی با یکی حرف بزوم

باشه منم گاهی دلم میخواد حرف بزوم حرفایی که به هیشکی نمیگم پس قول بده همیشه باهام

حرف بزنی

باشه همیشه

خوبه من دیگه مزاحمت نمیشم شامتو بخور و بخواب و خواب منو ببین  
هم خودش خندید هم من خنده ام گرفت گفتم : من که اصلا ندیدمت چطوری خواب تو رو ببینم ؟  
راست میگیا ... میخوای بگم چه شکلیم ؟

بگو

قدم ۱۸۵ وزنم ۸۰ کیلوئه خلاصه هیکل بیسته بیسته رنگ پوستم سفیده چشمام عسلیه موهام  
مشکیه تو چی ؟

من گندمیم چشم و ابرو مشکی قدم هم ۱۷۰ وزنم هم ۶۰ کیلوئه

اوه اوه پس با یه خانم خوشگل طرفیم ... چرا من اینقدر دوست دارم تو رو ببینم ؟

نمیدونم

اما من میدونم من سادگیتو خیلی دوست دارم اما غیر از من دیگه با کسی حرف نزن باشه ؟  
خنده ام گرفته بود یه جورایی انگار داشت حسادت میکرد گفتم : باشه بابا کیو دارم که باهات  
حرف بزنی ؟

خوبه .... حالا برو شامتو بخور و بخواب عزیزم شب خوش

شب بخیر

\*\*\*\*\*

یه شب همه خوابیده بودیم که صدای سرفه های شدید مادر بیدارم کرد بابا که مت خرس  
خوابیده بود تاثیر مواد بود و وقتی میخوابید سخت بیدار میشد رفتم بالا سر مادر دیدم نشسته و به  
شدت سرفه میکنه لیوان ابی برانش اوردم و کنارش نشستم و پشتشو میمالیدم تا یه کمی اروم  
بشه ولی هر کاری میکردم بدتر میشد از بس سرفه کرده بود صورتش به کبودی میزد ترسیده  
بودم که بالاخره سرفه اش قطع شد ولی یهو خون بالا آورد با چشمای گرد شده به لباس خونی  
مادر نگاه میکردم که از حال رفت تمام بدنم یخ زد نمیدونستم باید چیکار کنم فقط در اون لحظه  
تنها فکری که به ذهنم رسید خبر کردن بقیه بود با عجله از اتاق خارج شدم و به سمت خونه ی

مرجان اینا رفتیم درو محکم بهم میگویدم که بهو هادی جلوم ظاهر شد با رکابی و گرمکن بود و موهایش ژولیده بود با دیدن من چشاش گرد شد و گفت: چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟ متوجه ی خودم نبودم که با تاب و شلوارک و موهای باز جلوش اومدم یعنی در اون موقعیت اصلا برام مهم هم نبود فقط تونستم با ایما و اشاره به در خونمون اشاره کنم با عجله به طرف خونه رفت و بعد از اون مینا خانم و مرجان هم اومدن و با دیدن حال من مینا خانم گفت: چی شده لیلی؟

اشکام سرازیر شد و گفتم: مامانم

مامانت چش شده؟

در همون لحظه هادی در حالی که مادرمو در اغوشش داشت گفت: مامان زنگ بزنی مسعود بیاد دم در شیرین خانمو ببریم بیمارستان

باشه الان

مرجان کنارم اومد و دلداریم میداد و در همون حال مانتو و روسری و دامنی هم برام آورد که تازه اون موقع متوجه شدم دو ساعت با چه تپیی اونجا وایسام چند دقیقه ای نگذشته بود که مسعود دوست هادی هم رسید و با عجله سوار شدیم و به طرف بیمارستان حرکت کرد توی راه تازه یادم افتاد با خودم پول ندارم گفتم: هادی صبر کن من پول نیاوردم

نمیخواه خودم اوردم .... مامانت بهوش نیومد؟

نه نمیدونم چش شده

چی شد که اینجوری شد؟

نمیدونم چند وقتیه همش سرفه میکنه چند باری هم خون بالا میاره گاهی هم خون دماغ میشد

هادی به فکر فرو رفت ولی مسعود گفت: حالا ناراحت نباش لیلی خانم حالش خوب میشه

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و با برانکارد مادرمو داخل بردند چند تا دکتر و پرستار بالای سرش بودن و معاینه اش میکردن یه سرم بهش وصل کردن و یه امپول بهش زدن و بالاخره دکتره از اتاق اومد بیرون با عجله به طرفش رفتیم و گفتم: چی شد آقای دکتر ... مادرم حالش چطوره؟

شما دخترشی ؟

بله ... چش شده مادرم ؟

چند وقته مادرتون به این حاله ؟

فک میکنم یک ماهی هست که همش سرفه میکنه

علائم دیگه ای نداشت ؟

چرا گاهی خون دماغ میشد و گاهی هم با سرفه اش خون میومد

من براش آزمایش نوشتیم تا چند ساعت دیگه جوابش میاد ولی امشب باید اینجا بمونه

الان حالش چطوره ؟

فعلا خوبه دخترم نگران نباش

هادی و مسعود هم جلو اومدن و هادی گفت : نمیتونید الان بگید دقیقا بیماریشون چیه ؟

راستش من .... من به ... صبر کنید تا آزمایشا بیاد بعد تشخیصمو بهتون میگم

همونجا بی حال روی صندلی نشستیم نمیدونستم چی در انتظارمه همش فکرم به جاهای بد میرفت

به جاهایی که حتی دوست نداشتیم در موردش احتمال بدم هادی کنارم نشست و گفت : ناراحت

نباش لیلی همه چی درست میشه من مطمئنم حال مادرت خوب میشه

دیگه خسته شدم .... بخدا نمیگشتم دیگه این یکیو نمیتونم تحمل کنم .... خدایا مگه من چی کار

کردم چرا همه ی مصیبتا رو با هم برای من میداری ؟ یه مادر دارم اونم میخوای ازم بگیری ؟ مگه

با من دشمنی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ اخه چرا ؟ چرا من ؟

همینطور زار میزدم و گریه میکردم که هادی و یه پرستار به طرفم اومدن و زیر بغلمو گرفتن و روی

صندلی نشوندنم و پرستاره گفت : خانم اروم باش مادرت بهوش اومده سراغ شما رو هم میگیره

الان هم حالش خوبه اینقدر سر و صدا کردن نداره که بیا تو اتاق ببینش

با عجله به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم روی تخت خوابیده بود ولی با دیدن من لبخندی زد و

گفت : بیا اینجا

بی اختیار گریه ام میگرفت در حالی که اشک میریختم به اغوشش رفتم و اون هم سرمو در اغوشش گرفت و گفت: لیلی من میدونم که دیگه زیاد زنده نمیومم

مامان

مامان نداره که همه یه روزی میرن منم بهتر از هر کسی حال خودمو میفهمم  
سرمو بلند کردم و در حالی که تو چشماش زل زده بودم گفتم: اصلا هم اینجوری نیست دکتر  
گفت حالت خوبه پس یعنی خوب میشی و میریم خونه تو باید خوب بشی  
لبخندی زد و چیزی نگفت ولی بعد از چند دقیقه در حالی که انگار با خودش حرف میزد گفت:  
خدایا منو امتحان نکن من نمیتونم بهش بگم این دختر همه ی عمر و هستی منه  
چی میگی مامان؟

در حالی که اشک میریخت سرمو تو اغوشش گرفت و گفت: هیچی عزیزم چیزی نیست  
اون شب مادر توی بیمارستان موند منم کنارش بودم چند تا آزمایش داد و قرار بود فردا صبح  
نتیجه اش بیاد صبح زود هادی اومد و مامانو دید و وقتی تنها شدیم گفت: بابات صبح که بیدار شد  
دنبالتون میگشت من بهش گفتم کجااید

خیلی خب خوب کاری کردی

برو خونه من هستم پیش مامانت میومم

نه میخوام خودم بمونم

تو از دیشب تا الان سر پایی چطوری میخوای بمونی؟ خودم پیشتم

نه اینجوری همش فکرم اینجاست نمیتونم برم

خیلی خب پس حداقل برو یه کم رو تخت کناری بخواب خیلی خسته ای

مخالفتی نکردم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.....

\*\*\*\*\*

لیلی؟ ..... لیلی پاشو

به سختی چشم‌امو باز کردم هادی رو بالای سر خودم دیدم کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهش کردم تازه یادم افتاد کجا هستیم با عجله از جا بلند شدم و نشستیم و گفتم: چیه؟ چی شده؟

هیچی چیزی نشده فقط دکتر میخواد باهامون حرف بزنه

باشه الان میام

نگاهی به تخت مادر کردم هنوز خواب بود با عجله دستی به سر و روم کشیدم و با هادی به سمت اتاق دکتر پیش رفتیم هادی چند تقه به در زد و وارد شدیم دکتر با دیدن ما نگاهی انداخت و گفت: بفرمایید بنشینید

هر دومون نشستیم و منتظر شدیم تا دکتر حرف بزنه .... نگاهش روی برگه ای که جلوش گذاشته بود میچرخید نمیدونم چی بود ولی حس خوبی بهم نمیداد دکتر اخم کرده بود و چیزی نمیگفت دیگه طاقتم تموم شد و گفتم: دکتر چیزی شده؟ قلبم اومد تو دهنم ... نمیخواهین چیزی بگین؟ سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: گفتم خیلی وقته مادرت این علائمو داره

خب یه چند ماهی هست

خیلی اشتباه کردی که این همه دیر اوردیش

خب ... خب من میخواستم بیمارم ولی قبول نمیکرد بیاد

بینید مادر شما در حال حاضر در مرحله بدی قرار گرفته ایشون مبتلا به بیماری لو سی می هستن لو سی می دیگه چیه؟

اهی کشید و گفت: متاسفم دخترم ... لو سی می یعنی سر طان خون .... و مراحل اخرشو هم داره طی میکنه من واقعا متاسفم البته میتونید شیمی درمانی کنید ولی متاسفانه بیماری خیلی پیشرفت کرده و به نظر شخصی من باید بذارید مادرتون در آرامش روزای اخرشو زندگی کنه

اونجا و در اون لحظه بدترین و وحشتناکترین حرفای عمرمو میشنیدم نمیدونستم چیکار باید بکنم انگار اوار یه دنیا رو سرم خراب شده بود فقط مات به دکتر نگاه میکردم اصلا نمیدونم تا چند دقیقه در اون حالت بودم که لیوان اب یخی رو صورتم خالی شد چهره ی نگران هادی و دکتر بالای سرم بود که هادی گفت: حالت خوبه لیلی؟

نگاهشون میکردم ولی فکرم فقط هول و هوش مادر میگشت که دکتر گفت : دخترم اینقدر به خودت فشار نیار .... اینم حکمت خداست تو باید به مادرت روحیه بدی نه اینکه خودت هم به این حال و روز بیفتی سعی کن به روی خودت نیاری

از جا بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم نمیدونستم چه سرنوشتی انتظارمو میکشه ولی میدونستم دیگه هیچ چیزی خوب پیش نمیره روی صندلی های توی راهروی بیمارستان نشستم و سرمو با دستام فشار میدادم هادی کنارم نشست و گفت : لیلی به خودت مسلط باش..... اتفاقیه که افتاده از دست من و تو هم خارجه الان دیگه فقط باید به فکر مادرت باشی که دیگه سختی نکشه

نمیدونستم چی میگه اصلا دلم نمیخواست به این چیزا فک کنم از جا بلند شدم و به سمت اتاق مادر رفتم با دیدنش نزدیک بود اشکم سرازیر بشه ولی جلوی خودمو گرفتم و چیزی نگفتم هادی هم وارد شد و با لبخندی گفت : خب خاله شیرین شما هیچیت که نیست از من و این لیلی خانم هم سر حال تری فقط میخواستی ما رو تو شوک بذاریا نه ؟

مادر لبخندی زد و گفت : خب پس بریم خونه دیگه من اصلا از هوای بیمارستان خوشم نیامد

به طرف مادر رفتم و کمکش کردم لباساشو بپوشه نمیتونستم چیزی بگم چون میدونستم اگه چیزی بگم بغضم میترکه و مادر صد در صد همه چیزو میفهمه که مادر به حرف اومد و گفت : لیلی مادر چیزی شده ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

هادی نگاهی بهم کرد و منم سعی کردم به خودم مسلط باشم لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : نه مادر چیزی نشده خوشحالم از اینکه داریم میریم اخه هوای بیمارستان واقعا خسته کننده اس احساس میکنم همه ی لباسام بوی الکل گرفته

اون روز بالاخره تموم شد و ما به خونه رفتیم اونجا همه منتظر اومدن ما بودن غیر از بابام ..... مثل همیشه پای بساطش خوابیده بود ولی مینا خانم و مادر گلی و بقیه منتظر ما بودن وجلوی مادر اسپند دود کردن و تخم مرغ شکستن و یه تشک توی اتاق برایش پهن کردم که بخوابه تا چند ساعتی همه ی همسایه ها دور هم بودن که مرجان بهم اشاره کرد برم تو حیاط وقتی هر دومون تنها شدیم گفتم : چیه مرجان ؟ چی شده ؟

نگاه موزیانه ای بهم کرد و گفت : که با هیشکی نمیپری ؟



چینی به پیشونیم دادم و گفتم: یعنی چی با هیشکی نمیری؟

این اقا رسا کیه؟

یهو مغزم فعال شد و فهمیدم مرجان در مورد کی حرف میزنه ولی نمیفهمیدم مرجان این موضوعو از کجا فهمیده که گفتم: تو از کجا میدونی؟

لبخند مودیانه ای زد و گفت: پس درست حدس زدم ..... خانم با یکی میپره .... امروز خودشون زنگ زدن و گفتن نگران شدن

رسا زنگ زد؟

اوه اوه چه رسا رسایی هم میکنه .... از کجا پیداش کردی شیطون؟ تو که بیرون نمیری اصلا؟

خب .... خب از اینترنت

اینترنت؟ مگه میشه از اینترنت شوهر هم پیدا کرد

از لحنش خنده ام گرفت گفتم: اره شوهر هم میشه پیدا کرد ولی این شوهر نیست فقط یه دوست معمولیه

نچ دوست معمولی اینقدر نگران نمیشه

برو بابا این یارو از اون بالا بالاهاست به ما نگاه هم نمیکنه

از خداهش هم باشه دختر به این خوشگلی از کجا میخواد گیر بیاره؟

خیلی خب بابا بیخیال .... درد من خیلی بزرگتر از این حرفاست

چرا مگه چی شده؟

مادرم مرجان

مامانت چی؟

اون .... اون داره میمیره

یعنی چی؟ مامانت که حالش خوبه

نه .... دکتر گفت دیگه روزای اخره

نهمیدم چطور اشکم سرازیر شد و به اغوش مرجان رفتم تا چند دقیقه ای اونجا بودیم که گوشه  
مرجان زنگ خورد مرجان نگاهی به گوشیش کرد و گفت: خب حالا اینقدر زر زرنکن گریه ی منم  
دراوردی این اقا رسا هم خودشو کشت جوابشو بده

نه نمیتونم حرف بزنم

بیخود جواب بده

ناچارا گوشه رو جواب دادم: الو

الو سلام لیلی ... کجایی تو دختر؟

من نیومدم چت .... بیمارستان بودم

بیمارستان واسه چی؟ چی شده

بی اختیار هق هق گریه ام شروع شد که با نگرانی گفت: لیلی؟ چی شده عزیزم؟ حرف بزن ...  
اگه مشکلی پیش اومده به من بگو شاید من بتونم کاری بکنم

مادرم ..... اون .... اون داره میمیره

چند لحظه مکث کرد و گفت: یعنی چی؟ چرا اخه؟

سرطان خون

چند لحظه هیچ صدای نیومد تا اینکه گفت: من ... من واقعا نمیدونم چی بگم ... بین لیلی جان  
عزیزم عمر دست خداست ... تو نمیتونی بگی امروز یا فردا مادرت میمیره ... در ثانی همه ی پدر  
و مادرا که تا اخر عمر با بچه هاشون نیستن ... خب دیر و زود داره ولی بالاخره همه ی ما باید  
بمیریم ... مادر تو هم که در حال حاضر حالش خوبه پس از این لحظه ها همه ی استفاده رو بکن  
... سعی کن خوشحالت کنی ... من میدونم که تو دختر خیلی مهربونی هستی و مادرتو میتونی به  
هر طریقی خوشحال کنی

اون شب تا نیم ساعت حرفای رسا رو گوش میکردم اون واقعا خیلی خوب حرف میزد و من با  
حرفاش کاملا اروم شدم وقتی خداحافظی کردیم و گوشه رو قطع کردم مرجان متفکر نگام میکرد  
و با لبخندی گفت: چه جالب تا حالا این مدلیشو ندیده بودم ... تا حالا دیدیش؟

نه .... خودم نخواستم که بینمش اون فقط برای من یه دوست معمولیه که حرفامو بزخم و هیچوقت هم بینمش ..... البته اون موقع من نمیدونستم که رسا مهمترین نقشو توی زندگی من داره و باعث میشه بزرگ ترین راز زندگیمو بفهمم .....

\*\*\*\*\*

دو هفته از اون روز میگذشت حال مادر به مراتب بدتر شده بود دیگه جای خودش خوابیده بود و حال نداشت حتی از جاش بلند بشه بابا هم که انگار عین خیالش نبود مٹ همیشه پای بساط مینشست و هیچ توجهی هم نداشت نمیدونستم اگه مادر بره من باید چیکار کنم ؟ با این بابای معتاد و بی رگ ؟ اون پسره که اسمش سعید بود دریده تر شده بود جراتش بیشتر شده بود نمیدونم این جراتو از کجا میاورد که دم و دقیقه کنار گوشم وز وز میکرد اما میدونستم که بی ربط به بابا نیست حتی مادر هم نگران بود اونم میدونست که دیگه وقتی نداره و همش نگران بود .....

مادر تو رو خدا با هادی ازدواج کن ..... این پسر تو رو دوست داره .... خودت بهتر از هر کسی میدونی که اهل هیچ برنامه ای نیست

مادر همیشه که .... وقتی من هادیو به چشم داداشم میبینم چطور میتونم باهاش ازدواج کنم ؟ نترس عزیزم رو دستت نمیومم بالاخره یه ازگلی پیدا میشه منو بگیره

خودم خنده ام گرفت مادر هم لبخندی زد و گفت : میدونم اما لیاقت تو خیلی خیلی بیشتر از این چیزاست خدا منو ببخشه که تو رو تو این بدبختی اوردم ولی میتروسم بابات بعد از من یه بلایی سرت بیاره

دور از جون یعنی چی بعد از من ؟ بابا چیکار میخواد بکنه مثلا

نمیدونم ولی دلم گواهی خوبی نمیده مادر

هیچی همیشه مامان جان ..... شما بخواب استراحت کن

کنار مادر بودم که مرجان در اتاقمونو زد درو برارش باز کردم که اروم گفت : رسا پشت خطه

گوشی رو ازش گرفتم : الو ؟

سلام لیلی کجایی ؟

خونه

پس چرا نمیای نت ؟

نمیتونم .... مادرم مریضه دارم ازش پرستاری میکنم

یعنی چی ؟ خب من .... من این ساعت کارمو تعطیل میکنم که با تو حرف بزنم اونوقت همش میگی نمیتونم

بین اقا رسا من نمیتونم مادرمو ول کنم اصلا دیگه نمیتونم پیام نت .... خداحافظ شما ممنون که دوست خوبی بودی ..... بای

و گووشی رو قطع کردم ته دلم ناراحت بودم چون خیلی به رسا عادت کرده بودم ولی من وقتی واسه ی چت کردن و اینجور تفریحات نداشتم دلم هم نمیخواست احساسمو درگیر یه همچین چیزایی کنم پس بهتر دیدم تمومش کنم

مرجان متعجب نگام کرد و گفت : به همین راحتی تمومش کردی ؟

اره پس میخواستی تا کی ادامه اش بدم ؟ خسته شده بودم اون بچه پولداره بی درد چی میفهمه که من چی میکشم ؟ دنبال یه همزبون بود که واسش فت و فراوونه به قول خودش کشته مرده هم زیاد داره بره با همونا

شونه ای بالا انداخت و گفت : ولی من فکر میکردم دوستش داری

پوزخندی بهش زدم و گفتم : دوست داشتن ؟ چه واژه ی مسخره ای ... همچین چیزی وجود نداره اینا همش عاداتای زودگذره

نمیدونم چی بگم شاید هم تو راست میگی

به داخل اتاق برگشتم و قرصای مامانو برداشتم تا بهش بدم مامانو صدا کردم : مامان ؟ مامان جون پاشو باید قرصاتو بخوری

اما هیچ صدایی ازش نیومد کنارش نشستم و گفتم : مامانی ؟ پاشو دیگه چقدر سریع خوابت برد ..... این قرصو بخور دوباره بخواب

اما مادر جواب نمیداد بهش دست زدم بدنش سرد بود حس بدی بهم دست داد تکونش دادم ولی دستاش بی جون کنارش افتاد نمیخواستم باور کنم که چی شده چندین و چند بار صداش کردم داد زدم جیغ کشیدم تو صورتش اب ریختم اما فایده نداشت مادر رفته بود دیگه توی این دنیا نبود



چی میگی تو مرتیکه مفرنگی؟ یعنی اینقدر بی غیرت شدی که میخواهی منو پیشکش کنی؟

تو رو؟ مگه تو کی هستی؟ تو هیچ نسبتی با من نداری

یعنی چی؟ مخت پوکیده دیگه نمیفهمی چی میگی؟

برو بابا..... امشب سعید میاد میبرت

از اتاق بیرون رفتم مخم داشت میترکید باورم نمیشد که بابام داره اینکارو با من میکنه روی سکوی حوض نشستم و مغزمو با دستام فشار میداد که مرجان هم اومد توی حیاط و با دیدنم گفت : چی شده لیلی؟ چرا اینجا نشستی؟

مرجان من باید چیکار کنم؟ از چند جا باید بکشم اخه؟ اون از مادر اینم از این مرتیکه مفرنگی چی شده مگه؟ چیزی بهت گفته

میگه منو میخواد به عنوان بدهیاش به اون پسره ی عوضی بده  
کدوم؟

بابا این پسره سعیدو میگم دیگه

وا... یعنی چی؟

حالا که داری میبینی

الان به هادی زنگ میزنم

نه.... هادی نه... نمیخوام تو دردسر بیفتی

پس اخه چیکار باید کرد؟ میخوای به خواسته ی بابات تن بدی؟

نه.... فرار میکنم

یعنی چی؟ کجا فرار میکنی؟ فک میکنی بیرون خیلی بهتر از اینجااست... مطمئن باش همون روز اول کارت ساخته اس

پس چیکار کنم؟

نمیدونم ولی باید صبر کنی.... بالاخره یه فکری میکنیم

اما امشب این پسره میخواد بیاد

بذار یه کم فکر کنم

یهو سرشو بلند کرد و میخواست یه چیزی بگه ولی قبل از فتن حرفشو خورد که گفتم: چیه مرجان؟  
چی میخواستی بگی؟

میگم ..... میگم لیلی این پسره ..... همین رسا ..... اون شاید بتونه یه کاری واست بکنه

چیکار مثلا؟ در ثانی مگه من و اون چقدر همدیگرو میشناسیم که بخواد کمک کنه

من دیگه واقعا عقلم به جایی قد نمیده

ولش کن مرجان .... مطمئن باش اگه شده خودمو میکشم ولی با اون پسره یه ایکیبری نمیروم

مرجان از جا بلند شد و به طرف اتاق خودشون رفت منم همونجا منتظر شدم تا ناقوس بدبختیم زنگ خودشو بزنه نمیدونم چند ساعتی تو حیاط نشسته بودم هوا دیگه تاریک شده بود هیچکس خونه نبود گلی و مادرش که رفته بودن عبدالعظیم و مریم کوچولو مامانش اینا هم که دو روزی رفته بودن خونه ی فامیلاشون فقط ما بودیم و مرجان اینا تو همین فکرا بودم که زنگ در حیاطو زدن و بعد از چند لحظه صدای سعید اومد که با یالله وارد میشد با دیدن من نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: به به سام علیکم خوشگله خوشگلا

خفه شو عوضی

نه دیگه خفه شدن نداریم .... از امشب مال خودمی

نمیدونستم چیکار کنم به طرف اتاق مرجان اینا رفتم و خودمو تو اتاق اونا انداختم مرجان با دیدنم گفت: چی شد؟ اومد؟

اره .... چیکار کنم مرجان؟

مرجان سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت منم گفتم: ببخشید میدونم از دست شماها کاری بر نییاد .... مٹ اینکه مجبورم تقدیرمو قبول کنم

نه لیلی .... راستش .... راستش من .... من ...

تو چی مرجان؟

راستش رسا زنگ زد .... سراغ تو رو میگرفت .... منم ماجرا رو واسش گفتم  
تو واسه یه مرد غریبه همه چیزو گفتی ؟ اخه من این یارو رو از کجا میشناسم که همه چیزو کف  
دستش گذاشتی ؟  
خودش خواست بدونه  
خب بخواد تو باید بگی ؟  
اخره گفتم شاید بتونه یه کاری برات بکنه .... گفت میاد بدهی باباتو میده  
غلط کرده بچه پولدار پر مدعا نباید چیزی بهش میگفتی  
اما من .... من ادرس خونه رو بهش دادم الان هم تو راهه  
تو چی کار کردی ؟  
بین لیلی در حال حاضر این بهترین راهه حداقل یه چند وقتی میری پیش این پسره هر وقت ابا از  
اسیاب افتاد میای دیگه  
اخره از کجا معلوم همین پسره که میگی یه بلایی سرم نیاره ؟  
نه ... فک نمیکنم .... در هر صورت الان تنها راه ممکنه همینه  
چند دقیقه ای گذشته بود که پدر صدام کرد وقتی رفتم توی اتاق با نیشخندی گفت : خب دیگه  
دختر از امشب میری خونه ی سعید مٹ یه دختر خوب هر چی گفت میگی باشه  
نگاه نفرت باری بهش کردم و گفتم : مطمئن باش اگه شده خودمو میکشم ولی با این ایکیبری  
مفنگی هیچ جا نمیرم .... بابا به این با غیرتی نوبره والا  
با گفتن این جمله هر دوشون شروع به خندیدن کردن و سعید گفت : خب اقا محمود معامله امون  
میشه یا نه ؟ سفته ها رو پاره کنم ؟  
پاره کن داداش .... این دختره از امشب مال خودته  
دلیم میخواست به این حال اسفناک خودم زار زار گریه کنم پدر رسما داشت منو میفروخت تو  
همین فکر بودم که بیهو در اتاق با شدت باز شد توجه هر سه امون به طرف در اتاق جلب شد یه  
پسر جوون توی چهارچوب در ایستاده بود وقتی بهش دقت کردم متوجه شدم مشخصاتش شبیه



رساست چشمای عسلی بلند قد و چارشونه پوست سفید و موهای مشکی همینطور نگاهش میکرد که اونم نیم نگاهی بهم کرد و گفت: هی یارو بدهیت چقدره؟

پدر عصبانی شد و گفت: — اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه اینجا کاروانسراس؟ ... اصلا چیکاره باشی؟

تو به این چیزا کاری نداشته باش مرتیکه مفنگی اگه دلت نمیخواه همین الان زنگ بزنی ۱۱۰ تا جمعیت کنن زود تند سریع بگو این بدهی کوفتیت چقدره؟

بابا به محض شنیدن اسم پلیس تو خودش جمع شد و گفت: ۱۵ میلیون

سریع از توی کتتش یه بسته تراول درآورد و گفت: این ۲۰ میلیونه بگیرش ..... دخترت هم با من میاد دیگه هیچوقت هم سراغی ازش نمیگیری .... میخواستی به این مرتیکه مفنگی تر از خودت بفروشیش اما من میخرمش بیشتر از اونی که میخواستی به این بدی

!!!!!! اصلا تو چیکاره باشی؟

یهو داد زد و در حالی که از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود گفت: این چیزاش به تو ربطی نداره فقط از الان به بعد من صاحب دخترتم

حالم داشت از خودم بهم میخورد این چند نفر داشتن سر من معامله میکردن و خودم هیچ نقشی توش نداشتم یهو رسا جلو اومد و دستمو گرفت و از اتاق کشید بیرون داشت کشون کشون منو با خودش میبرد مرجان هم تو حیاط ایستاده بود در آخرین لحظه لبخندی زد و دستی برام تکون داد منم به همراه رسا کشیده میشدم وارد کوچه شدیم یه ماشین مد بالا جلوی در پارک بود در جلو رو باز کرد و یه جورایی منو انداخت توی ماشین و درو قفل کرد و خودش هم سوار شد و سریع

حرکت کرد من تا به اون شب رسا رو ندیده بودم یه جورایی از این حرکاتش میترسیدم در هر حال اون منو خریده بود و هر حقی در برابر من داشت ازش میترسیدم اما اون فقط به جلو خیره بود و اخماش به طرز وحشتناکی درهم بود وقتی بهش دقت کردم متوجه شدم واقعا پسر خوش تیپیه و به قول خودش کشته مرده هم باید زیاد داشته باشه اما نمیفهمیدم چرا اومد؟ اصلا چرا من باید برای همچین ادمی مهم باشم؟ ..... نمیدونم شایدم فقط محض کنجکاوی اومده .... ولی اخه فقط برای یه کنجکاوی ۲۰ میلیون پول میده؟

از این به بعد تو خونه ی من زندگی میکنی \*

صدای جذاب و پر صلابتی داشت یه جورایی ادمو وادار میکرد ازش حساب ببری یهو فریاد کشید و گفت : شنیدی چی گفتم ؟

ا...آره

خیلی خب .... پس باید اینم بگم که دیگه حق نداری به این خونه برگردی

چ....چرا اینکارو کردی ؟

نمیدونم .... خودمم هنوز نفهمیدم .... در هر حال من خریدمت پس هر چیزی من بگم همون میشه شیرفهم ؟

عصبانی شدم فک نمیکردم اینم مٹ بقیه باشه با تندی گفتم : بدهیت هر چی باشه میدم

خنده ای کرد و گفت : خب بده ..... ۲۰ میلیون

نمیدونستم باید چی بگم یهو از دهنم دراومد و گفتم : تو خونه ات کار میکنم

لبخندی زد و نگام کرد و گفت : جدی ؟ چیکار میکنی ؟

از نگاهش خوشم نیومد یه جور بدی نگاه میکرد اخمی بهش کردم و گفتم : م.....مستخدمی میکنم

من مستخدم دارم نیازی به تو نیس

پس ... پس هر کار بگی میکنم

واقعا ؟ خوبه

متوجه منظورش نشدم ولی مطمئنم هر چی بود خوب نبود

هنوز تو راه بودیم با اینکه هنوز اول شب بود ولی خوابم گرفته بود چشمامو رو هم گذاشتم و

نفهمیدم کی تو ماشین خوابم برد .....

کم کم چشمامو باز کردم یه جای خیلی نرم خوابیده بودم فکر کردم دارم خواب میبینم ولی هر چی

بود خواب خیلی خوبی بود اما یهو از جام بلند شدم تازه یادم افتاد چی شده ولی نمیدونستم کجام

یه اتاق خیلی بزرگ که نمیدونستم چند متره ولی ۲ تا قالی بزرگ توش پهن بود و روی یه تخت

خیلی بزرگ هم خوابیده بودم یه دست مبل توی اتاق چیده شده بود و یه کمد و میز توالت هم یه

طرف بود با تعجب اطرافمو نگاه میکردم که چند تقه به در خورد و یکی وارد اتاق شد نگاهش

کردم یه دختر جوون بود که یه سینی هم دستش بود و با لبخندی به طرفم میومد که با دیدنم گفت  
: سلام خانم

سلام .... ببخشید اینجا کجاست ؟

بازم لبخندی زد و گفت : اینجا خونه ی آقای مهرآراست

آقای مهرآرا دیگه کیه ؟

خونه ی آقای رسا مهرارا .... دیشب اقا شما رو آورده بود خواب بودید ایشونم شما رو آوردن این  
اتاق

هوم.... خودش کجاست الان ؟

سر کارشون

من چیکار کنم ؟

هیچی ..... فقط اقا گفتن مراقب شما باشیم

که چی ؟

که از اینجا نرید

مگه من زندانیم ؟

نه خانم .... ولی این دستور اقااست ..... حالا لطفا صبحونه اتونو بخورید

سینی صبحونه رو روی عسلی گذاشت و رفت نگاهش کردم همه چی توش بود عسل و کره و مربا  
و تخم مرغ و پنیر .... خیلی گشنه ام بود تا تونستم خوردم و از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم  
اطرافمو نگاه کردم طبقه ی بالای یه ساختمون بودم که چند تا در قهوه ای بالا میدیدم و دو طرف  
راه پله ی بزرگی بود که با فرش های قرمز پوشیده شده بود از پله ها پایین اومدم سالن بزرگ و  
مجللی بود که کفش با فرش و مبل تزیین شده بود و روی دیوار هم انواع تا بلو و تابلو فرش ها به  
چشم میخورد همونجا سرگردون اطرافمو نگاه میکردم کم کم داشت سرم گیج میرفت یعنی این  
خونه خونه ی رسا بود ؟ وای پدر و مادرش چی ؟ اونا اگه بفهمن حتما بیرونم میکنن .... میخواستم  
به طرف در سالن برم که صدایی گفت : هی دختر خانم کجا ؟

سرمو برگردوندم زن مسن و شیکای ایستاده بود و نگام میکرد گفتم: ببخشید من .... من نمیدونم چرا اقا رسا منو اینجا آورده الان هم رفع زحمت میکنم

حرکتی به سر و گردنش داد و گفت: نه جونم شما باید اینجا بمونی .... رسا گفته ندارم جم بخوری ..... بینم نکنه تو هم میخوای رسا رو گول بزنی؟ فکر مال و منال این پسره رو از سرت دور کن .... اون قول ازدواج به هزار نفر داده مطمئن باش تو رو هم نمیگیره

نه ..... نه قضیه این نیس ... من راستش الان دیگه بهش مدیونم .... فقط نمیدونم باید چیکار کنم نمیخواد کاری کنی .... فقط رسا رو گول نزن ... اون مٹ پسر مه ... خیلی هم دوسش دارم دلہ نمیخواد دخترایی مٹ تو گولش بزنی

نه خانم .... بخدا من همچین قصدی ندارم فقط الان ۲۰ میلیون بهش بدهکارم .... نمیدونم چطور باید پشش بدم

۲۰ میلیون؟ رسا به این پول احتیاجی نداره .... اگه راست میگی بیخیالش شو و برو

باشه اگه اجازه بدی همین الان میرم

نه .... خودش باید اجازه بده که بری

جلو اومد و دستمو گرفت و گفت: حالا بیا اینجا بشین بینم

و هر دو کنار هم روی مبلی نشستیم و موشکافانه نگاهی بهم کرد و گفت: حالا راستشو بگو قضیه تو چیه؟

ماجرا رو کامل بهش گفتم که نگاهم کرد و گفت: نمیدونم رسا چه فکری تو سرشه ... اخه اون هیچوقت با پت و این حرفا با کسی ارتباط نداره اکثر دوست دختراشو حضوری میبینه و ..... استغفرالله چی بگم از دست این بچه

من براش کار میکنم تا بدهیمو پس بدم

چیکار میکنی؟

مستخدمی دیگه

نگاهی بهم کرد و گفت: خیلی خب... نمیدونم چرا احساس خوبی بهت دارم اما امیدوارم خرابش نکنی

اون روز تا ساعتی منتظر بودم دیگه ظهر شده بود با خدمتکارا آشنا شده بودم اون خانم مسن اسمش مریم خانم بود و اون دختر صبحی هم شراره بود و یه زن مسن دیگه هم بود که اشپزی میکرد و اسمش ملیحه خانم بود غیر از اونا یه باغبون هم بود که اسمش رضا بود پسر جوون و خوش مشربی بود و توی اتاقک باغ زندگی میکرد ظهر شده بود و مریم خانم چشمش به ساعت بود که گفت: الان دیگه رسا پیداش میشه برو اونجا بشین تا بیاد

حدسش درست بود چون چند دقیقه بعد در سالن باز شد و رسا توی چهارچوب در پیدا شد ولی چون من پشت ستون نشسته بودم متوجه ی حضور من نشد به طرف مریم رفت و کیفشو دستش داد و گفت: سلام... اون دختره کجاست؟ حالش خوب بود؟

بله اقا... همین جاست

مریم خانم اشاره ای به سمت من کرد و رسا هم به طرف من چرخید با دیدن من از جا بلند شدم و گفتم: سلام

نگاه بی تفاوتی کرد و گفت: علیک سلام... بیا تو اتاق من

و به طرف اتاق خودش رفت و من هم به طرف مریم خانم رفتم و گفتم: یعنی چی کارم داره؟

هیچی بابا حتما میخواد باهات حرف بزنه دیگه نترس نمیخورت

یه جورایی استرس داشتم اصلا این رسا شبیه رسایی که باهات حرف میزدم نبود واسه همین بیشتر میترسیدم به هر حال به طرف در اتاقش رفتم چند تقه به در زدم و درو باز کردم اما به محض باز کردن چشمم گرد شد پیراهنشو در آورده بود و همینجوری روی تختش نشسته بود همینطور روی سینه و بازوهاش زوم شده بودم که یهو به خودم اومدم و از اتاق رفتم بیرون که صداشو شنیدم: کجا رفتی؟ بیا داخل

فک کردم حتما لباسشو پوشیده که دوباره وارد شدم ولی دیدم همینجوری نشسته این بار سرمو زیر اندختم و دیگه نگاهش نکردم که گفت: بیا بشین اینجا

به تخت و کنار خودش اشاره میکرد که گفتم: ممنون من راحتم... شما بفرمایید

اما یهو دستمو کشید و بزور کنار خودش نشوندم از ترس به خودم میلرزیدم و اونم هیچی نمیگفت  
یه لحظه سرمو بلند کردم که دیدم با شیطنت بهم خیره شده اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: چیه؟  
نگاه کردن داره؟ خب بفرمایید چی میخواین بگین دیگه

خیلی پروویا .... صدات زدم که بگم از این به بعد تو باید کارای منو بکنی .... مگه نمیخوای بدهیتو  
پس بدی؟ پس هر کاری من بخوام باید واسم انجام بدی در هر صورت من خریدمت دیگه .... اما  
عجب کنیزک زشتی خریدما ... یه بهتر از تو رو نداشتن؟

با حرص نگاش کردم که خنده ی بلندی سر داد و گفت: اخی بهت برخورد؟ خب کنیزکی دیگه  
اونم از نوع زشتش ... خب کنیزک زشت حالا باید یه کاری واسم بکنه

با حرص نگاش کردم و گفتم: چیکار؟

لباسامو دربیار خودم حوصله ندارم

با چشمهای گرد شده نگاش کردم که بدونم داره جدی میگه یا شوخی میکنه که دیدم واقعا جدیه  
منم گفتم: ل .... لباساتونو که خودتون دراوردین

کو؟ فقط یه پیرهن دراوردم بقیه اشو زود دربیار میخوام برم حموم تازه اونجا هم باید بیای کیسه  
بکشی

سر لچ و لجبازی هم که شده میخواستم اینکارو بکنم پس از جا بلند شدم و گفتم: دراز بکش  
بتونم شلوارتونو دربیارم

تعجبو توی چشمات دیدم پس اونم جدی نبوده ولی به راحتی روی تخت دراز کشید و در همون  
حال گفت: شیطون دستمالیم نکنی .... من هنوز پسر

و خودش خنده ای کرد خودمم خنده ام گرفته بود ولی جدی جدی چه کار سختی بودا کمربندشو  
باز کردم و دکمه اشو هم باز کردم زیشو پایش کشیدم چشمامو بسته بودم که یه لحظه باز  
کردم و مطمئن شدم یه چیزی اون زیر میرا پوشیده شلوارشو پایین کشیدم و جوراباشو هم  
دراوردم کراواتش هم هنوز بسته بود به طرفش رفتم و کراواتشو باز میکردم که یهو دستشو دور  
کمرم حلقه کرد و چرخید و روم خم شد موقعیت بدی بود با چشمای گرد شده نگاش میکردم  
غافلگیر شده بودم و نمیتونستم حرف بزنم که اروم گفتم: هیچوقت شلوار یه مردو پایین نکش  
چون ممکنه اونم بعدش بخواد همین کارو باهات بکنه

اب دهنمو قورت دادم و لیمو به دندون گزیدم با ترس نگاش میگردم که گفت : تو عجب کنیز زشتی هستی

متعجب نگاش کردم که با لبخندی گفت : اما چشاتو که گرد میکنی باحال میشی

سنگینی بدنشو احساس میکردم کاملا بهم چسبیده بودیم چشماشو تو این فاصله ندیده بودم یه چیزی تو مایه های عسلی با رگه های سبز بود اونم داشت به چشمام نگاه میکرد که اروم گفت : خیلی کنجکاو شده بودم بینمت واسه دیدن هیچکس اینقدر کنجکاو نشده بودم

چشماش به پایین کشیده میشد منم از ترس چشام گرد شده بود صورتش داشت قرمز میشد که چشماشو بست و یهو از روم بلند شد و گفت : اما اشتباه کردم تو کنیزک زشتی هستی .... نخواستیم بابا خودم میرم حموم

از جا بلند شد و به سمت حموم اتاقش رفت منم سریع از جام بلند شدم و اتاق زدم بیرون مرتیکه پررو به من میگه زشت .... زشت عمه اته بچه پررو

اون روز گذشت توی اشپزخونه با ملیحه و شراره غذا میخوردم و مریم خانم هم که توی اتاق خودش غذا میخورد و رسا هم تنها توی اتاق غذاخوری بود که صداش دراومد : کنیز زشت خودم بیاد اینجا ببینم

ملیحه و شراره متعجب همدیگرو نگاه میکردن و شراره گفت : کنیز زشت دیگه کیه ؟

با حرص از جام بلند شدم و گفتم : منظورش منم مرتیکه بیشعور

شراره ریزخندی کرد و گفت : شوخی میکنه برو بین چیکارت داره

در حالی که پاهامو کف سرامیک میکوبیدم و راه میرفتم بالای سرش حاضر شدم و گفتم : بله ؟ چیکار داری

زیر چشمی نگام کرد و گفت : ادم با ریسیش اینجوری حرف نمیزنه حواست باشه .... در ضمن بیا غذا رو تو دهنم بذار

با تعجب نگاهش میکردم که گفت : چیه ؟ چرا خشکت زده بیا دیگه

صندلی رو عقب کشیدم و قاشقو دستم گرفتم و از غذا پر کردم و با حرص چپوندم تو دهنش که با اخم گفت : چته بابا خفه ام کردی ملایم تر

این بار اهسته تر قاشقو به طرف دهنش بردم حسابی تو نخش رفته بودم و نمیدونستم ناخوداگاه دارم به لباش نگاه میکنم لبای گوشتی و قرمزی داشت که یهو لبخندی زد و گفت: شیطون به چی نگاه میکنی؟

هی ... هیچی

مطمئنی؟

اره .... خب غذاتون تموم شد؟

اره .... بعدا بیا به مشت و مال بعد غذا هم بده که کامل شه

بی تفاوت از کنارش گذشتم و تو جهی نکردم و تو اشپزخونه بقیه ی غذامو خوردم و ظرفامو شستم و به طرف اتاق خودم رفتم اتاقم کنار اتاق رسا بود خودش میگفت عمدا این اتاقو داده که هر کاری داشت زودی برم براش انجام بدم هنوز روی تخت دراز کشیده بودم که صداشو شنیدم: کنیز من کجاست؟ چرا نیما؟

پوفی کردم و از جا بلند شدم فایده ای نداشت این بشر ما رو بیخیال نمیشه از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم و گفتم: هان؟ چیه؟+

بی توجه نگاهی کرد و گفت: مشت و مال یادت رفت

و بی توجه به من پیراهنشو درآورد و روی شکم دراز کشید همینطور فقط نگاش میکردم که گفت: چیه چرانمای

م.....من همچین کاری نمیکنم

برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت: چرا؟

اصلا بهت دست نمیزنم بهم محرم نیستی

خنده ای کرد و گفت: مارو گرفتی؟

نخیر جنابعالی بهم محرم نیستی منم بهت دست نمیزنم

خنده ای کرد و گفت: اشکالی نداره بابا با رضایت خودم بهم دست میزنی

من رضایت شما رو نخواستم برای خودم سخته



چشماشو ریز کرد و موشکافانه نگاهم میکرد که یهو از جاش بلند شد هول کردم و یه قدم عقب رفتم ولی اون دستشو دراز کرد و روی تخت کنار خودش انداختم و گفتم: وقتی اینجا بمونی واست عادی میشه

متوجه منظورش نشدم ولی تقلا میکردم که از روی تخت و کنار اون بلند بشم از بس تقلا کرده بودم روسری از سرم افتاد و موهام باز شد اصلا نگاهش نمیکردم فقط میخواستم از روی تخت بلند شم بهش مشت میزدم که ولم کنه ولی دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و نمیداشت یهو دو تا دستامو گرفت و بالای سرم برد و سنگینی بدنشو روی خودم حس کردم با اخم نگاهم میکرد و به چشمام خیره شده بود منم نگاهش میکردم که گفتم: تو فکر کردی اصلا حقی هم داری؟ بدبخت من از بابات خریدمت .... یعنی بهم اجازه داده هر کاری که دلم بخواد باهات بکنم ....

اون همینطور حرف میزد و من بیشتر از عصبانیت داغ میکردم که یهو گفتم: حتی میتونم همین الان باهات بخوابم و اب هم از اب ..... اما قبل از اینکه حرفشو تموم کنه هر چی اب تو دهنم جمع شده بودو تو صورتش تف کردم چشماشو بست و چند لحظه در همون حالت بود که سریع یه گوشه از ملافه رو برداشت و صورتشو پاک کرد اما صورتش داشت قرمز میشد سرشو بلند کرد و نگام کرد رگه های قرمزی توی چشاش بود از این کارم واقعا پشیمون شدم خیلی عصبانی بود و میشد کاملا حدس زد که درجه عصبانیتش از امپر گذشته چشم تو چشم همو نگاه میکردیم که یهو یه طرف صورتش سوخت و گرمی خونو کنار لبم احساس کردم سیلی بدی زد نزدیک بود اشکم سرازیر بشه که جلوی خودمو گرفتم و اون هم با عصبانیت بلندم کرد و در حالی که دستمو میکشید به طرف در اتاقش برد و از اتاق بیرونم کرد و در اتاقو محکم بهم کوبید نمیتونستم کاراشو درک کنم از یه طرف خیلی مغرور بود از یه طرف هم احساس میکردم یه شیطنت خاصی داره ولی هر چی که بود تا الان که بهم لطف داشت و کاری بهم نداشت ولی تحقیقایی که میکرد اذیتم میکرد اما ترجیح میدادم تحقیر بشم و خدمتکارش باقی بمونم تا اینکه بخواد بلایی سرم بیاره .....

\*\*\*\*\*

از اون روز یک هفته گذشت کم کم به روال کارها عادت کرده بودم و البته متوجه ی اینم شده بودم که این اقا رسا به طرز وحشتناکی وسواسیه و اون روز با اون کارم اگه منو نکشته خیلی بهم لطف داشته بعد از اون روز اصلا با هم حرف نمیزدیم البته کاراشو باید انجام میدادم مثلا حمومو آماده میکردم لباساشو اتو میکردم اتاقشو تمیز میکردم البته به استثنای میز کارش که هیچکس حق نداشت طرفش بره حتی مریم خانم با بقیه اخت شده بودم گاهی اوقات هم با رضا تو حیاطو گل

کاری میکردیم همین که تو اون خونه امنیت داشتی برام کافی بود من چیز زیادی نمیخواستم گاهی اوقات رسا با دخترای رنگارنگ میومد خونه فکر میکرد من حسادت میکنم در صورتی که اصلا برای من مهم نبود همین که بتونم اونجا بمونم برای من کافی بود به قول خودش کشته مرده زیاد داشت چون هر شب با یکی بود عجیب اینجا بود که با همشون هم در مورد آینده و ازدواج حرف میزد ....  
رسا جونم .... کی میای خواستگاری ؟

این دختره اسمش ژیلا بود همیشه بازوی رسا تو دستش بود وقتی با این دختره بود من اسم رسا رو گذاشته بودم رسا یه دست ..... چون بیچاره فقط اختیار یه دستشو داشت دیگه .... چون اون یکی دستش تو دستای اون ژیلا خانم بود

عزیزم همین روزا به مامانم زنگ میزنم بیاد که با مادرم بیایم خونتون

مرسی کلم

و بوسه ای روی گونه اش گذاشت .... داشتیم غذا رو براشون میکشیدم که نگام به گونه اش افتاد و خنده ام گرفت اخه از بس ماچش کرده بود کلا رنگی شده بود دیگه یهو متوجه نگاه رسا شدم و دوباره جدی کارمو انجام دادم و میخواستم برم که رسا گفت : نرو بمون

همونجا ایستادم که گفت : بیا اینجا

رفتم کنارش ایستادم که اهسته گفت : به چی خندیدی

اب دهنمو قورت دادم اخه میمردی این لبتو باز نمیکردی ؟ گفتم : هیچی

به هیچی خندیدی ؟

نخندیدم

از روی میز بلند شد و یقه امو گرفت و گفت : به چی خندیدی ؟

گفتم یه معذرت خواهی کسی رو نمیکشه واسه همین گفتم : ببخشید

نگفتم معذرت خواهی کن به چی خندیدی

اروم گفتم : لپت رژی شده

چشماتش گرد شد و با صدای بلند گفت : چی ؟ رژی ؟ .... زود باش زود باش سریع پاکش کن

از بس هولم کرد با روسری خودم لپشو پاک کردم و ناخودآگاه دستمو روی صورتش کشیدم تا پاک بشه که یهو متوجه شدم و سریع خودمو عقب کشیدم رسا هم به سمت اون دختره برگشت و گفت: ژایلا بهتره دیگه بری خونتون .... مگه من بهت نگفتم وسواس دارم؟ تمام این رنگ و رژ تو به من میزنی؟

خب .... خب ببخشید عزیزم ... من و تو نداریم که تازه قراره با هم عروسی کنیم اون موقع که نمیتونی بگی وسواس دارم

حالا تا اون موقع .... فعلا برو خونتون

خیلی خب .... بد اخلاق

بعد از رفتن ژایلا صدام کرد و گفت: زود باش حمومو آماده کن حالم داره از خودم بهم میخوره سریع باش

باشه

به طرف اتاقش رفتم و حوله و شامپیو و صابونای مخصوصشو براش گذاشتم اب گرم رو هم توی وان باز کردم که سر و کله اش پیدا شد بدون توجه به حضور من پیراهنشو درآورد و دکمه ی شلوارشو باز کرد و میخواست پایین بکشه که به خودم اومدم و چشمامو بستم صداشو شنیدم که گفت: زود باش همه ی بدنمو کیسه بکش دختره ی بیشعور همه ی میکروبشو داد به من

با احتیاط چشمامو باز کردم توی وان نشسته بود و داشت کف درست میکرد که گفت: تو چرا چشماتو میبندی؟ مگه چیه؟ بیا بدنمو کیسه بکش

با ترس و لرز گفتم: ب...ببخشید من اینکارو نمیکنم

چرا؟

برم به رضا بگم بیاد؟

با عصبانیت دستمو کشید و چون با شدت اینکارو کرد مجبور شدم روی سرامیک روبروی وان بشینم که گفت: تو از کی تا حالا با رضا اینقدر اخت شدی؟ ..... در ثانی اون با این همه میکروب و خاک و خل بیاد منو کیسه بکشه؟ زود باش دامتو در بیار خیس شد این ادا اطوارا رو واسم درنیار

با استیصال نگاش کردم و گفتم: اقا رسا برم به شراره یا مریم خانم بگم بیاد؟ تو رو خدا دستمو ول کن .... تو که بهم محرم نیستی من نمیتونم همچین کاری بکنم

خیلی خب .... نمیخواود دستت بهم بخوره که از روی لیف .... حالا بعدش واسه این محرم و نامحرم یه فکری میکنم پشتم دستم نمیرسه اون احسان بیشعور هم که استعفا داد پیمان هم که این روزا نیستش اصلا ..... وگرنه به تو نمیگفتم که حالا زود باش ... نمیخوای کوه بکنی که

با خودم گفتم بدبخت حق داشته استعفا بده خرده فرمایشای تو که تمومی نداره دامم کلا خیس شده بود مجبور شدم درش بیارم زیرش فقط یه ساپورت نازک پوشیده بودم دستمو توی لیف بردم و روی شونه هاشو میکشیدم که گفت: سرمو شامپو بزن

از رفتاراش هم تعجب میکردم هم خنده ام میگرفت مرد به این گندگی میگه بیا سرمو شامپو بزن اونقدر موهاشو ماساژ دادم که کم کم داشت خوابش میگرفت منم واسه اینکه یه کم کرم بریزم دوشو باز کردم و یهو شروع کردم به شستن موهاش از خواب پرید و گفت: بابا یه خبری بده داری چیکار میکنی

خب ببخشید دیگه تموم شد من برم بیرون

تو اتاق بمون تا پیام .... کارت دارم

باشه

چند دقیقه ای تو اتاق بودم نمیدونم چیکار داشت ولی یه جورایی مشکوک میزد که بعد از چند دقیقه با حوله ی حموم خارج شد و در حالی که موهاشو با کلاه حوله خشک میکرد گفت: واسه این مشکل یه راه حلی هست

چه مشکلی؟

چه میدونم ... همین محرم و نامحرم جنابعالی دیگه

چینی به پیشونیم دادم و گفتم: ببخشید .... اونوقت چطور؟

یه کتاب مال مادربزرگم دارم که خطبه ی عقد و اینجور چیزا رو توش نوشته خودم خطبه رو میخونم تا یک سال بهم محرمی البته باید بین خودمون بمونه نباید کسی بفهمه ... اینم واسه راحت بودن خودته

شرمنده .... من محرم شما نمیشم

چرا؟

بیخشیدا ولی من به شما اعتماد ندارم

تو مجبوری ..... در ثانی من با هر کی بخوابم با کنیزک زشت خودم نمیخوابم اردک زشت

بههم برخورد اخه من کجام زشت بود که اینقدر میگفت زشت؟ با شیطنت گفت: حالا بهت

برنخوره کنیزک خودم .... اون کتابو بیار صیغه رو بخونم از شر این ادا و اطوارات راحت شم

به طرف جایی که اشاره میکرد رفتم و کتابی برداشتم و دستش دادم و گفتم: این صیغه فقط برای

اینه که بتونم کارای شخصی شما رو انجام بدم فقط همین مثلا بتونم همین پیام تو حموم کیسه

بکشم یا اینکه اگه دستم بهتون خورد مشکلی نداشته باشه فقط همین متوجه اید که

پشت چشمی نازک کرد و گفت: برو بابا کی به تو نگاه میکنه .... خیلی اعتماد به سقف داریا ....

وقتی جمله ها رو گفتم بگو قبلت

باشه

هر دو روی تخت نشستیم و بعد از گفتن چند جمله عربی و گفتن قبلت من رسماً بهش محرم

شدم که با لبخندی گفت: چه مسخره اینجوری که همه با هم محرم میشن با چهار تا جمله که

کسایی که بخوان کاری کنن نیازی به این چهار تا جمله عربی ندارن .... کارشونو میکنن

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و با بیخیالی دراز کشید و گفت: حالا که دیگه میتونی بیای مشت و

مال بدی ..... میخوابم بیا .... با موهام هم بازی کن میخوام بخوابم

حوله رو تا نصفه پایین آورد و منم اجباراً به طرفش رفتم دستام میلرزید ولی باید اینکارو میکردم

دیگه ..... پوست سفید و صافی داشت کم کم ماساژش میدادم اونم دیگه حرفی نمیزد چند دقیقه

ای گذشته بود فکر کردم خوابه میخواستم بلند شم برم که یهو دستمو کشید و بی اختیار روش

افتادم سرم روی سینه اش بود احساس کردم بی نهایت گرم شده سریع ازش جدا شدم که

گفت: کجا میری؟ گفتم با موهام بازی کن خوابم بیره

خ.... خیلی خب پس حداقل اجازه بدین یه کم فاصله بگیرم

فاصله نمیخواه بگیر بخواب همین جا... با موهام هم بازی کن

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند لبمو به دندون گزیدم از بس هیجان داشتم حتی نمیتونستم نفس بکشم صورت تم چند سانتی صورت رسا بود یهو چشماشو باز کرد و میخواست یه چیزی بگه ولی دهنش بسته شد و اول با تعجب ولی کمی بعد با شیطنت نگام کرد و گفت : چیه ؟ چرا کارتو انجام نمیدی ؟

ب.... بذار برم

چرا ؟

م.....من....من نمیتونم .... همیشه برم ؟

نچ .... همیشه .... اصلا میخوام جای بالشم امروز تو رو بغل کنم خوابم ببره

لبمو گزیدم و گفتم : واسه چی منو اذیت میکنی ؟ بذار برم .... من....خب من...

تو چی ؟

من خجالت میکشم

دیگه نگاش نمیکردم اونم سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت فقط احساس کردم روسریم شل شد وقتی نگاش کردم متوجه شدم به موهام خیره شده که گفت : دیگه تو خونه روسری نپوش .... لازم نکرده بری پیش رضا با اون همه خاک و خل و میکروب

با....باشه

کنار هم خوابیده بودیم و از این حالت واقعا خجالت میکشیدم که یهو در اتاق باز شد هر دومون سریع از هم جدا شدیم ولی مریم خانم وارد اتاق شده بود و با چشمای گرد شده نگامون میکرد و گفت : رسا .... چیکار کردی

هیچی مریم جون .... کاری نکردم

پس .... پس این دختره .... این دختره تو بغل تو چیکار میکرد ؟

خودم گفتم بیاد ماساژم بده

بیخود کردی .... اون مسئول کارای شخصیتنه نه این کارا

بیخشید کنیزک زشت خودمه .... اختیارشو دارم

دور از چشم مریم چشمکی بهم زد و با شیطنت خندید که مریم دستمو گرفت و از اتاق کشید بیرون و همینطور که از پله ها پایین میومدیم گفت : لیلی مگه من بهت نگفتم زیاد به رسا نزدیک نشو ..... این پسره یه کاری دستت میده ها ... از من گفتن بود

بخدا .... بخدا من کاری نکردم .... مجبورم کرد خب

هر وقت خواست مجبوروت کنه به خودم بگو ... درسته که رسا صاحب تونه یه جورایی .... چون قضیه ی تو رو واسم تعریف کرده ولی حق نداره هر کاری دلش بخواد بکنه ... من دایه ی اون بودم میدونم که رسا مرد خوشتیپ و جذابییه خیلی از دخترا عاشقشن ولی به نظر خودم که البته مطمئن هم نیستم اون عاشق یه نفره اونم پریاست پس خودتو بیخودی بدبخت نکن

پریا؟ پریا کیه

خواهر پیمان ..... دوستای خانوادگین

من سعی میکنم ازش دور باشم ولی اون هی یه کاری میکنه مجبور باشم بهش نزدیک شم محلش نذار .... اینجوری ولت میکنه تو دختر خوشگلی هستی شاید از پریا هم خوشگل تر باشی و احتمالاً دلیل جذب شدن موقتی رسا به تو همینه پس زیاد دور و برش نباش

باشه

\*\*\*\*\*

از اون روز به بعد سعی میکردم به توصیه های مریم خانم عمل کنم و کمتر دور و برش باشم حتی رسمی هم باهاش حرف میزدم اونم کمتر سر به سرم میذاشت وقتایی که خونه نبود دوست داشتم توی باغ بگردم حیاط خیلی بزرگی بود پر از دار و درخت ..... رضا ته باغ یه تاب برام بسته بود و هر وقت حوصله ام سر میرفت میرفتم اونجا اون روز هم بعد از اینکه کارامو کردم و رسا هم رفت شرکت به طرف تاب رفتم همینطور تاب میخوردم روسریم افتاده بود و موهام دورم پخش بود که یهو صدای نا اشنایی شنیدم : سلام

سریع تابو نگه داشتم و پریدم پایین یه پسر جوون پشت تاب ایستاده بود و لبخند میزد تا حالا ندیده بودمش قد بلند و هیکلی بود با چشمای کشییده و مشکی و موهای فشن و پوست گندمی

چند قدم داشت نزدیک میشد و منم با عجله دنبال روسریم میگشتم که گفت : تا حالا ندیدمت ...  
اینجا چیکاره ای ؟

سرمو بلند کردم و گفتم : مستخدم جدیدم

چینی به پیشونیش داد و گفت : رسا مستخدم نمیخواست در ثانی اگه میخواست به من میگفت ...  
تو یهو از کجا پیدات شده ؟

مگه به شما ربطی داره

تو فرض کن اره

من فرض نمیکنم اره ... این چیزا به صاحبخونه ربط داره که مطمئنا شما نیستی

لبخند کمرنگی زد و گفت : دنبال چی میگردی ؟

روسریم

بگیر دست منه

جلوم ایستاده بود که روسری رو دستش دیدم خواستم ازش بگیرم ولی نداد و دستشو بالا برد  
قدم نمیرسید که گفت : خب بگیرس دیگه

مگه مرض داری؟ خب مٹ ادم بده دیگه

در تقلائی گرفتن روسری کم کم ازش اویزون بودم که صدای رسا رو شنیدم : اینجا چه خبره ؟

هر دو توجه امون به رسا جلب شد که با عصبانیت و چهره ی سرخ شده نگام میکرد روسری رو از  
دست اون پسره کشیدم و روی سرم انداختم که رسا گفت : تو کی اومدی پیمان ؟

چند دقیقه ای هست .... با این خوشگله هم آشنا شدم

اخمای رسا درهم رفت و گفت : تو واسه چی اینجا وایسادی ؟ برو داخل

نمیدونم چرا اینقدر عصبانی شده بود ولی در هر حال از اونها دور شدم و به طرف سالن رفتم اونجا  
مریم خانم در حالی که داشت کانالای تلویزیونو عوض میکرد گفت : چی شد ؟ مگه نرفته بودی

تاب بازی ؟



چرا بابا ولی این پسره اومد همه چیو خراب کرد

کدوم پسره ؟

چه میدونم همین پیماننه کیه ؟

پیمان اومد ؟ میگفتی بیاد تو

با رسا تو حیاط دارن حرف میزنن

پیمان پسر خوبیه تنها دوست صمیمی رساست

ولی خیلی کرم داره

چرا ؟

ولش کن ... کاری نیس من انجام بدم ؟

نه عزیزم میخوای بری اتاقت استراحت کنی برو

به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خوابم برد .....

چشمامو کم کم داشتم باز میکردم فک کنم هنوز خواب میدیدم چون مرجان ای رو بالای سر خودم میدیدم سریع چشمامو باز کردم که دیدم رسا بالای سرم نشسته و نگام میکنه گفتم : کاری داری ؟

خیلی خشک و با اخم گفت : با پیمان چی میگفتین امروز ؟

هیچی .... مگه قرار بود چیزی بگیم ؟

خودتو به اون راه نزن

از تخت پایین اومدم : ای بابا عجب گیری هستیا ول کن دیگه

چرا روسریتو جلوش درآوردی ؟

واااای چته تو ؟ داشتم تاب بازی میکردم روسری از سرم افتاد همین من که فقط یه کنیزک زشتم

پس مطمئن باش نگام نمیکنه

طعنه امو گرفت ولی چیزی نگفت از جا بلند شدم و تختو مرتب کردم و میخواستم از اتاق بیرون برم که گفت: امشب مهمونی داریم بیا کمک کن کارامو بکنم

خییییییلی خب

رفتم به اتاقش حمومو آماده کردم و بیرون اومدم و تو اشپزخونه همینطور که به ملیحه خانم کمک میکردم گفتم: ملیحه خانم امروز قراره کی بیاد؟

چی بگم والا؟ .... اقا دوستاشو دعوت کرده پریا خانم و اقا پیمان هم که حتما هستن

پریا نامزد اقااست؟

چه میدونم والا دخترم؟ اینا همه با هم نامزدن و بلانسبت هر غلطی هم که بگی میکنن.....

استغفرالله

اون روز تا شب گرفتار کارای اشپزی و تزیین سالن بودیم اونقدر خسته بودم که یه راست به طرف اتاقم رفتم که بخوابم ولی تا به در رسیدم رسا صدام کرد: کنیزک خودم بیا اینجا ببینم

به طرف اتاقش رفتم و وارد شدم جلوی اینه ایاده بود و داشت موهاشو درست میکرد با دیدن من نگاهی کرد و گفت: بیا کراواتمو ببند

بی هیچ حرفی کراواتشو گرفتم و دور گردنش بستم و مشغول بودم که گفت: چته؟

نگاهش کردم چشماش چند سانتی چشمام بود گفتم: هیچی

خسته شدی؟

کله امو تکون دادم که گفت: اون زبون چند گرمی رو نمیچرخونی اونوقت این کله ی یک کیلویی رو تکون میدی؟

چیزی نگفتم چون حوصله اشو نداشتم که گفت: میخواستم ..... میخواستم تو هم تو این جشن شرکت کنی

ممنون ..... نمیخوام

ابروی بالاداخت و گفت: اگه من بخوام نمیتونی نه بگی

جوابشو ندادم که گفت: میخوام تو این جشن بیای ..... ولی فقط میخوام پذیرایی کنی

اخمام در هم رفت احساس بدی بهم دست داد ولی چیزی نگفتم و فقط به یه باشه اکتفا کردم میخواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت و به سمت خودش برم گردوند نگاهش کردم تا بینم چیکار داره که دستمو کشید روی تخت نشوندم و گفتم : همین جا بشین الان میام چند دقیقه ای نشسته بودم که بالاخره برگشت و کنارم نشست و گفتم : دراز بکش با تعجب نگاهش کردم و گفتم : دراز بکشم ؟ واسه چی

بخواب تا بگم

با احتیاط خوابیدم که نچی کرد و بازومو گرفت و سرمو روی بالشش گذاشت و گفتم : چشماتو ببیند

واسه چی ؟

ببند و ریلکس کن میخوام صورتتو یه کم ماساژ بدم خستگی در بره قراره تا آخر شب سر پا باشی

ممنون نمیخواد من دیگه برم

میخواستم بلند شم که شونه هامو گرفت و دوباره خوابوند و چشمامو با دستش بست و صورتو ماساژ میداد چند دقیقه ای اینکارو میکرد کم کم داشت خوابم میبرد تو خلسه فرو رفته بودم واقعا خستگی داشت در میرفت که احساس کردم پیشونیم داغ شد .....چشمامو باز کردم و متوجه شدم لبشو روی پیشونیم گذاشته و چشماش هم بسته است با چشمای گرد شده نگاهش میکردم و عجیب اینجا بود که نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم تا اینکه بالاخره چشماشو باز کرد و چشم تو چشم شدیم صورتم از خجالت داغ کرد و با عجله از سرجام بلند شدم و نشستم نگاهش نمیکردم سرمو زیر انداخته بودم که با اته پته گفتم : خب .... خب به من که محرمی.... واسه ادم خسته هم این بهترین تجویزه

بدون توجه به پرت و پلاهایی که میگفت از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم با عجله وارد اتاق خودم شدم پشت در ایستادم و به چند لحظه قبل فکر میکردم قلبم تند تند میزد من احساسی به رسا نداشتم یا حداقل فکر میکردم که ندارم ولی از این کارش شوکه شدم گرمم شده بود سریع خودمو تو حموم انداختم و یه دوش گرفتم داشتم لباس میپوشیدم که چند تقه به در خورد و مریم خانم وارد اتاق شد و با دیدنم گفتم : زود باش این لباسو بپوش الان مهمونا یرسن

این چیه ؟

رسا دوست داره خدمتکارا هم لباس خوب بپوشن اینو واسه امشب به تو داده  
نگاهی به لباس کردم لباس بلند و قرمز رنگی بود ولی یقه اش باز بود که گفتم : این یقه اش خیلی  
بازه نمیتونم همچین چیزی رو بپوشم  
نگران نباش یه کت نیمه هم روش داره زود بپوش بیا پایین  
باشه

لباسو پوشیدمو شالش هم سرم انداختم و میخواستم از اتاق بیرون برم که نگاهم به اینه افتاد  
تقریباً خودمو نشناختم توی اون لباس یه ادم دیگه شده بودم یهو دلم خواست یه کم ارایش کنم  
نشستم پای اینه و رژ قرمزو برداشتم یه کم ریمل هم زدم با همین ارایش هم خیلی تغییر کرده  
بودم از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم توی سالن شراره مشغول چیدن میوه ها روی میز  
بود که نگاهش به من افتاد و گفت : قربون دستت میری بقیه ی ....

حرفش نصفه نیمه موند و همینطور بهم زل زده بود که گفتم : برم بقیه ی چیو بیارم ؟  
خودتی ؟ چقدر عوض شدی ؟ این لباسو اقا بهت داده ؟

اره .... خوب شده

معرکه شده لبات به رنگ لباست میاد

خودش خنده ای کرد و گفت : فک کنم امشب میخوای واسه خودت شوهر پیدا کنی نه ؟

نه بابا خود رسا اینجوری خواست دیگه

فک کنم پشیمون شه

کم کم کارا رو با هم انجام دادیم مریم خانم هم با دیدنم یک تای ابروشو بالا داد و یه چرخه دورم  
زد و گفت : اگه پسر داشتم واسه پسر م ازت خواستگاری میکردم

لبخندی بهش زدم و گفتم : شما لطف دارین

نه ... تو واقعا معرکه ای .... سعی کن جلوی پریا نیای ... خیلی حسوده مطمئنا زیرا بتو میزنه اون  
دلش نمیخواد هیچکس بهتر از اون باشه خصوصا خدمتکار خونه ی عشقش

یه جوری از اون دختر حرف میزدن انگار دیو دو سره خودمم داشتیم میترسیدم کم کم اما در هر حال منتظر شدیم تا مهمونا کم کم برسن رسا هنوز تو اتاقش بود انگار عروسه که اینقدر فس فس میکنه اگه دختر میشد از اون دخترای فیس و افاده ای از دماغ فیل افتاده میشد اما خب الان هم دست کمی نداره بالاخره ساعت ۷ اقا افتخار دادن از اتاقشون بیان بیرون از پله ها که پایین میومد متوجه اش شدم بوی عطرش همه جا رو پر کرده بود کت و شلوار براق مشکی و پیراهن سفید و کراوات نقره ای زده بود موهایش هم فشن درست کرده بود هیکلش خیلی رو فرم بود بازوهایش قلیی زده بود بیرون اونقدر محوش شده بودم که نفهمیدم کی روبروم ایستاده و داره با اخم نگام میکنه جا خوردم و گفتم : چیزی شده ؟

گفتم لباستو عوض کن ... نگفتم که ارایش کن

اخمی کردم و با همون زبون درازی همیشگیم گفتم : به تو چه ؟ این چیزا به خودم مربوطه اصلا هم به تو ارتباطی پیدا نمیکنه .... اصلا دلم خواست

خونسرد نگام کرد و در حالی که یه تای ابروشو بالا میداد اروم گفت : که دلت خواست ؟

اره دلم خواست

من یه دلی به تو نشون بدم ۱۰۰۰ تا دل از اینور و اونورش بزنه بیرون

اینقدر واسه من قوی نی ... تو برو به پریا جونت برس

نمیدونم چطور شد که این حرفو زدم که اونم لبخند موذیانه ای زد و گفت : میرسم .... خیلی خوبشم میرسم چشم حسوداش هم کور

بشمار .... من که به این دخترای افاده ای تازه به دوران رسیده هیچ حسادتی ندارم

بله میدونم .... تو که راست میگی

برو بابا

رفتم تو اشپزخونه و مشغول درست کردن شربت شدم که زنگ به صدا در اومد و چند دقیقه بعد هم چندین نفر داخل شدن من همونجا توی اشپزخونه موندم خدا رو شکر اشپزخونه اونقدر بزرگ بود که به سالن دید نداشت بعد از چند دقیقه سالن به اون بزرگی داشت پر میشد همه هم دختر و

پسرای جوون بودن هر کدوم با یه رنگ و لعاب هنوز تو اشپزخونه بودم که مریم خانم اومد و گفت : لیلی جون زود چند تا لیوان و شربت بذار و برو به مهمونا تعارف کن

باشه

همین کارو کردم و وارد سالن شدم اونقدر همهمه تو سالن زیاد بود که گیج شده بودم چشمامو چرخوندم تا رسا رو پیدا کنم و متوجه شدم اون ته سالن کنار یه دسته از مهمونا نشسته بود چند تا دختر و پسر کنار هم بودن که یکی از اون دخترا چسبیده بود به رسا از دور که خیلی خوشگل بود یه لباس کوتاه مشکی پر از زرق و برق تنش بود و موهاش هم طلایی بود و پوستش هم سفید مثل برف و چشمای ابیش از دور هم برق میزد ..... نمیدونم مریم خانم چرا به من گفت تو از پریا خوشگل تری ؟ در صورتی که پریا ۱۰۰۰ برابر بهتر از من بود کم کم نزدیکشون شدم و نیم نگاهی به رسا انداختم و به بقیه شربت تعارف کردم متوجه میشدم که همه با کنجکاوی نگام میکنند ولی چیزی نمیگفتن به پیمان که رسیدم گفت : به به خانم تاب سوار ..... خوبی ؟

ناخوداگاه لبخندی بهش زدم و گفتم : ممنون

سرمو برگردوندم تا به رسا و پریا تعارف کنم که متوجه شدم هر دوشون با اخم نگام میکنند لبخند رو دهنم ماسید نمیدونم هر کدوم چه فکری تو سرش میگشت که اخم کرده بود ولی خلاصه زهره امو ترکوندن به پریا تعارف کردم که گفت : نمیخورم

به رسا هم تعارف کردم که خم شد و برداشت و در همون حین اروم کنار گوشم گفت : صبر کن .... پوستتو میکنم

با تعجب نگاش کردم و ناشیانه گفتم : چرا ؟ مگه چیکار کردم

رسا خنده ای تصنعی کرد و گفت : خب برو به بقیه ی مهمونا برس

پیمان : چیکارش داری رسا ؟ به بقیه که شراره و مریم خانم و ملیحه میرسن دیگه بذار بمونه

پریا : اگه تو دوست داری با کلفتا پیری پیش ما نشین لطفا

با این جمله انگار یه سطل آب جوش رو سرم ریختن لبمو به دندون گزیدم که یهو ساکت ترین

ادم اون جمع که یه پسر حدودا ۲۸ ۲۷ ساله بود سینی رو از دستم گرفت و گفت : عزیزم ما

خودمون بر میداریم شما برو راحت باش

نگاش کردم یه پسر با موهای کمی بلند و قهوه ای و چشم و ابرو و مشکی یه آرامش خاصی تو نگاهش بود به حرفش گوش کردم و به طرف اشپزخونه رفتم واقعا از پریا بدم اومد شخصیتمو جلوی همه خرد کرد دلهم گرفته بود خیلی وقت بود که از مرجان و هادی و گلی و مریم کوچولو و بقیه خبری نداشتم بین این ادمای افاده ای و از خود راضی افتاده بودم خدایا چی میشد همه مٹ هم بودن هیشکی نمیتونست فخرفروشی کنه ؟ چقدر آدما بدن

از حیاط خلوت رفتم توی باغ و کنار استخر نشستم و پاهامو تو اب فرو کردم هنوز چند دقیقه ای بیشتر از نشستتم نمیگذشت که صدای پیمانو کنار گوشم شنیدم : از حرفای پریا ناراحت نشو

از ترس دستمو روی سینه ام گذاشتم و به طرفش برگشتم : هه... کی اومدی ؟

همین الان ... اون دختر از خود راضی و حسودیه ... همه هم اینو میدونن دست خودش هم نیست چون یکی یدونه دختر بوده همه لوسش کردن خواهر منه ولی یه ذره هم به من شبیه نیس

یعنی میخوای بگی خودت خیلی اخرشی دیگه

به جون تو

جون خودت .... بچه پررو

من که الکی جون خوشگل خوشگلا رو قسم نمیخورم که مطمئن باش راستشو میگم

اون پسره کی بود ؟

کدوم ؟

همون که سینی رو از دستم گرفت

اها مهرانو میگی ؟ اون پسرعمومه .... چیه شیطون؟ گلوت پیشش گیر کرده ؟

نخیر ..... ولی ادم محترمی بود به نظرم

بایدم اینطور باشه چون زن عموم دکتر و استاد دانشگاهه و عموم هم یکی از کارخونه دارای

معروف هر دوشون ادمای با کمالاتین باید هم بچه اشون اینجوری باشه ولی در هر صورت اون

تکیه کلامش عزیزمه .... به همه میگه ... تو به خودت نگیر عزیز پیمان و خنده ای سر داد

خواهرت یه جوریه

خنده ای کرد و گفت : خجالت نکش بابا بگو بدجوریه

لبخندی بهش زدم و حرفی نزدم که دستشو دور شونه ام حلقه کرد سریع دستشو دور کردم و گفتم : هوی عامو .... مگه چیکار تم اینجوری میکنی ؟

خنده ای کرد و گفت : حتما که نباید یه کاره ای باشی ... من همینجوری بیکار هم قبولت دارم میخوام نداشته باشی .... بچه پرو

میخواستم بلند شم که دستمو کشید و دوباره کنار خودش نشوند و گفت : بشین بابا شوخی کردم

چشم تو چشم نگاهش میکردم حالت عجیبی داشت انگار بیشتر کنجکاوانه نگام میکرد همه جای صورتو میکاوید نگاهش به پایین کشیده میشد که خواستم حواسشو به یه چیز دیگه پرت کنم ولی یهو صدای رسا به گوش رسید : پیمان بیا داخل پریا سراغتو میگیره

یهو تکون خورد و به خودش اومد از جا بلند شد و به طرف سالن حرکت کرد اما رسا هنوز همونجا ایستاده بود با اخم به طرفم اومد و گفت : این کارا یعنی چی ؟ پیمان پسر ساده ایه .... نمیخوام باهاش پیری فهمیدی یا نه

من نخواستم در ضمن همچین ساده هم نیس خیالت راحت خودش میدونه داره چیکار میکنه در هر حال خوش ندارم دور و بر ادمای اینجا بینمت

از جا بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم و با لجبازی نگاهش کردم و گفتم : مثلا چرا ؟ چیه کوچولو ؟ فکر کردی با این کفشای پاشنه بلند به من میرسی ؟ نخیر .... اشتباه به عرضت رسوندن تو هنوز بچه ای جوجه

جواب من این نبود

میدونی جواب تو چیه ؟

همینطور نگاهش میکردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و تقریبا از روی زمین بلندم کرد و به خودش چسبوند و اروم گفت : اولاً که تو فقط به من محرمی نه هیچکس دیگه .... در ثانی تو با



چشمات همه رو جادو میکنی دلم نميخواه دوستام گول چشمای معصومتو بخورن چون فقط من میدونم چه جونوری هستی

چشم تو چشم بودیم که اخم کردم و گفتم ولم کن یه وقت تو رو گول نزنم

لبخندی زد و گفت: تو نمیتونی منو گول بزنی چون اولاً که تو چنگ خودمی .... در ثانی من محو چشمای پریا جونمم

بی اختیار اخم کردم و گفتم: پس برو بتمرگ پیش پریا جونت منو ول کن

تقلاً میکردهم که از بغلش بیام بیرون که یهو یکی جیغ کشید و گفت: رسا داری چیکار میکنی؟

یهو ولم کرد و رو به پریا گفت: هیچی عزیزم داشتیم ادبش میکردهم

از کنارشون گذشتم و رفتم داخل چند دقیقه ای تو اشپزخونه بودم که از پشت سرم صدای تق تق کفش یه نفرو شنیدم سرمو برگردوندم و با پریا مواجه شدم که با چهره ای سرخ شده نگام میکرد حرفی نزدیم تا خودش حرفشو بزنه که اروم گفت: کور خوندی اگه فکر کردی میتونی رسا رو مال خودت کنی .... رسا همیشه مال من بوده از این به بعد هم مال منه

بیخیال نگاش کردم و گفتم: مبارکت باشه .... میخوای واست بسته بندیش هم بکنم؟

با حرص از اشپزخونه خارج شد دختره ی بیشعور از خود راضی گور باباش حوصله داریا مشغول تمیز کردن توی اشپزخونه بودم که همون پسر مهربونه اومد تو اشپزخونه با دیدنم لبخندی زد و گفت: خب خانم خانما یه لیوان اب این جا پیدا میشه

با لبخندی جوابشو دادم و گفتم: بله الان میارم

لیوان ابی دستش دادم که همون موقع سر کشید میخواستیم از دستش بگیرم که لیوانو سفت گرفت نگاهش کردم که گفت: تو کی هستی؟

هان؟

نگاهیشو به چشمام دوخته بود و در همون حال گفت: کی هستی؟ تو خونه ی رسا چیکار میکنی؟

خب .... خب من مستخدمم دیگه

همینطور نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت پسر خوشگلی بود ولی عجیب اینجا بود که یه حس خیلی خوب بهش داشتم با خودش زمزمه کرد: فکر کردم شبیه کسی هستی .... چهره ات برام اشناست

از اشپزخونه خارج شد و منم مشغول کارام شدم دوستاش هم مٹ خودش عجیب بودن تا اخر شب همینطور صدای بوم بوم اهنگای مختلف تو گوشم بود همشون با هم میرقصیدن و منم از دور تماشااشون میکردم همینطور که محو رقصیدن رسا و پریا بودم یه صدایی کنار گوشم گفت: افتخار میدید خانم؟

یه پسر که نمیشناختمش این حرفو زد که گفتم: من مستخدم هستم دخترای دیگه ای هم هستن این چه حرفیه؟ خب چه فرقی میکنه؟ باعث افتخاره خانمی مٹ شما .....

بین حرفاش یهو صدای پیمانو شنیدم که گفت: قولشو به من داده میخواد با من برقصه و بدون اینکه به من فرصت بده دستمو گرفت و وسط برد که اروم گفتم: من بلد نیستم واسه چی منو آوردی وسط

خب از دست اون نجات دادم دیگه

چه فایده .... دست تو افتادم

اوه اوه خانمو ببین .... از خدات هم باشه من خودمو دست هر دختری که نمیسپارم حالا بیا اینجا ببینیم

و دستمو گرفت و روی شونه اش گذاشت و الکی الکی شروع کرد به رقصیدن به پیمان هم احساس خوبی داشتم پسر شادی بود اما رسا شخصیت مبهمی برام داشت گاهی جدی گاهی با شیطنت نمیتونستم کاراشو پیش بینی کنم اما پیمان بچه ی باحالی بود با اینکه بچه پولدار بود و خواهرش این پریای نچسب بود ولی خیلی با معرفت بود وسط داشتیم میرقصیدیم که گفت: میدونستی چشای خوشگلی داری؟

نه والا چون از وقتی اومم رسا منو کنیزک زشت صدا میکنه فک کردم واقعا زشتم

خنده ی بلندی کرد و گفت: میزنم تو سرش بچه پررو رو .... یه پری دریایی به این خوشگلی جلوشه اونوقت بهت میگه زشت؟ صبر کن حسابشو میرسم

نه یه وقت بروش نیاریا ... حوصله ندارم باهام لج کنه

لج نمیکنه

مشغول رقص بودیم که با چشمای عصبی و کلافه ی رسا روبرو شدم اون هم داشت با پری میرقصید که یهو ازش جدا شد و چند کلمه حرف زد و به طرف ما اومد و بین من و پیمان قرار گرفت روبه پیمان گفت: پیمان جان ایشون باید بره به کارش برسه با یکی دیگه برقص

و دستمو محکم فشار داد و با خودش کشون کشون به سمت اشپزخونه برد دستم داشت خرد میشد که بالاخره توی اشپزخونه رسیدیم با چشمای به خون نشسته نگام کرد و گفت: من باید قل و زنجیرت کنم؟ این دیگه چه کاراییه که میکنی؟ میخوای با من لج کنی؟ بدم چطور جوابتو بدما .... مگه من بهت نگفتم دلم نمیخواد دور و بر دوستانم بینمت

من نخواستم که ای بابا ..... خودش منو بزرو برد وسط

فقط میخوام یه بار دیگه اون وسط بینمت مطمئن باش جلوی همه یه جوری بزنت که بمیریا تو غلط کردی .... مگه تو چیکاره ای؟

دستم گرفت و از در حیاط خلوت وارد راهرو شد و از راه پله ها بالا رفتیم و به اتاق رسیدیم در اتاقو باز کرد و انداختم تو اتاق و درو قفل کرد

همونجا نشستیم و زانومو تو شکمم جمع کردم و بق کرده نشستیم نمیدونم چرا ناراحت شدم دلم میخواست تو جمع صمیمی اونا باشم فقط از پریا بدم میومد ولی بقیه اشون بچه های خوبی بودن خصوصا پیمان ولی خب دیگه من اینجا هیچ کاره بودم شاید اصلا نباید تو این جشن شرکت میکردم لباسامو عوض کردم و گرفتم خوابیدم اما هنوز صدای اهنگ از پایین شنیده میشد چشمامو رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد .....

صدایی باعث شد بیدار بشم اطافمو نگاه کردم هوا هنوز تاریک بود سرمو بلند کردم و رسا رو تو چهارچوب در دیدم دستاشو خیلی شل و ول به چارچوب در تکیه داده بود و تلو تلو میخورد سریع از جا بلند شدم بدون اینکه متوجه باشم فقط یه تاب و شلوارک پامه به طرفش رفتم و گفتم: چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

سرشو بلند کرد با چشمای خمار بهم زل زده بود که گفتم: چی شد؟ مهمونی تموم شد؟

یهو دستاش افتاد و نزدیک بود بیفته که دستمو گذاشتم جلوی سینه اش و با هول و دستپاچی گفتم: چت شده؟ واسه چی اینجوری شدی؟ .... اخ ... چقققدر سنگینی تو

دستمو دور کمرش انداختم تا بلکه بتونم ببرمش و روی تخت بذارمش ولی خیلی سنگین بود هیکلش هم دو برابر من بود قدم بهش نمیرسید کم کم میاوردمش داخل که یهو فرش زیر پام رفت و افتادم اونم با این هیکلش افتاد روم داشتم خفه میشدم به یه زوری کنارش زدم یه چند تا نفس عمیق گکشیدم و گفتم: وای بالا به دور بابا یه کم وزن تو کم کن .... نزدیک بود خفه ام کنی ..... اصلا چه مرگت شده؟

با یه بدبختی بلندش کردم و خودش هم یه کم کمک کرد تا رسیدم به تخت .... خوابوندمش و پتو هم روش کشیدم میخواستم برم یه اسپرین برارش بیارم که دستمو گرفت نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ چیزی میخوای؟

با لباس .... راحت نیستم

خب چیکار کنم؟

در بیار ... یه قرص سر درد هم بیار بخورم .... شیر و عسلو قاتی کن بیار بخورم

باشه الان میارم

معلوم بود حالش خیلی بده نمیدونم چه کوفت و زهرماری خورده بود که به این حال و روز افتاده بود تو اشپزخونه شیر و عسل برارش درست کردم و قرص هم برداشتم و برگشتم تو اتاق هنوز ناله میکرد با دیدنم پتو رو کنار زد منم به طرفش رفتم لباساشو ازاد کردم ولی همینطور عرق میریخت ترجیح دادم لباساشو دربیارم پیرهنشو بیرون کشیدم ولی شلوارشو گذاشتم بمونه دستمو زیر سرش بردم و سرشو بلند کردم و گفتم: پاشو این قرصو بخور بعد بخواب

دستشو گذاشت روی شونه ام که بلند بشه ولی منم بیچاره که تحمل وزنشو نداشتم یهو خم شدم خلاصه نشستم و قرصو بهش دادم و لیوان ابو سر کشید چشماش دو دو میزد نگاهش کردم و گفتم: بگیر بخواب دیگه ....

ولی همینطور بهم خیره شده بود اخم کردم و گفتم: به چی نگاه میکنی؟ میگم بگیر بخواب دیگه

نگاهش روی بدنم کشیده میشد یه نگاهی به خودم کردم تازه متوجه شدم که با تاپ و شلوارک کنارش نشستم صورتشو نزدیک کرد با تعجب نگاهش کردم و گفتم: هوم؟ چیه؟

اما سرشو نزدیک تر میکرد به همون نسبت عقب رفتم ولی مث اینکه دست بردار نبود جالب اینکه اصلا حرف هم نمیزد: چیه؟ لال شدی به سلامتی؟ چه مرگته؟ بتمرگ دیگه اه

اما یهو بازومو کشید و سریع به سمت خودش کشید با چشمای گرد شده نگاش میکردم قلبم تند تند میزد زبونم بند اومده بود اب دهنمو قورت دادم با دو چشمای خمارش بهم زل زده بود که یهو خوابوندم و خودش هم روم اومد دو تا دستامو مشت کردم و روی سینه اش گذاشتم و گفتم :  
.....ولم کن ..... تو چت شده ؟

صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم که گفت : چشمای لیلی مال منه ..... نمیذارم به یکی غیر من نگاه کنه ..... میکشمت ..... چون تو باید بمیری ..... نمیذارم همه رو با اون چشما ت جادو کنی .... اون پیمان هم میکشم .... غلط میکنه به مال من چشم داشته باشه .... تو هم غلط میکنی به کسی نگاه کنی

تو چی میگی اصلا ؟ معلوم هست ؟

اب دهنم از ترس خشک شده بود چشمام روی صورتش در حال چرخیدن بود به تخت چسبیده بودم صورتش نزدیک تر میشد که گفتم : بین بذار برم اب بخورم الان میام  
بعدا میخوری

تو چت شده ؟ تو که وسواسی بودی رو تخت هر کسی نمیخوایدی که .... بین من لباسم تمیز نیستا .... الان اومدی رو من

خنده ی مستانه ای کرد و گفت : دهن تو ببند

نری .... جیغ میکشما

خودم میندم

و یهو انگار یه سطل اب جوش روی تنم ریختن ته دلم خالی شد چشمام گرد شده بود ولی اون چشماشو بسته بود قلبم تند تند میزد نفسم داشت میگرفت یه بار لبمو بوسید و جدا شد ولی دوباره خم شد لبمو میمکید و زبونشو روی زبونم میکشید من که ادم وسواسی ای نبودم چندشتم شد ولی اون به کارش ادامه میداد چند بار تقلا کردم که هولش بدم ولی کنار نمیرفت جیغ میکشیدم ولی صدام در نمیومد تند تند نفس میکشید و احساس کردم دستشو زیر لباسم برد بیشتر خودمو تکون دادم ولی هیکلش عین فیل سنگین بود اشکم داشت درمیومد دستش روی سینه ام بود تا اون شب هیچ جنس مخالفی تا به این حد بهم نزدیک نشده بود شاید ۵ دقیقه بود که در همین حال بودیم ولی جدا نمیشد یهو تابمو کشید از خجالت میخواستم بمیرم میترسیدم و

مثل بید میلرزیدم اشکم همینجور سرازیر بود که یهو سرشو بلند کرد و جدا شد هنوز چشماش بسته بود که سرشو پایین برد گردن و بالای سینه امو میبوسید دستش تمام بدنمو لمس میکرد درمونده شده بودم پاها و دستامو قفل کرده بود و هر چقدر تقلا میکردم فایده ای نداشت که یهو نمیدونم چی شد ولی سرش روی سینه ام افتاد و بی حرکت شد نگاش کردم تکونش دادم ولی حرکتی نمیکرد خوابیده بود نمیدونم چی شده بود ولی خدا رو شکر کردم که بالاخره خوابید سریع خودمو از زیرش کشیدم بیرون توی تاریکی دنبال لباسم میگشتم گوشه ی تخت افتاده بود برش داشتم و زودی تنم کردم یه لباس بلند دیگه هم روش انداختم و روسریمو سرم کردم و از اتاق خارج شدم سریع از پله ها پایین رفتم و توی سالن روی یکی از کاناپه ها نشستم فضای سالن تاریک و وهم الود بود همه خوابیده بودن سرم داشت میترکید از درد به صحنه های چند لحظه قبل که فکر میکردم بدنم داغ میشد اون چیکار کرد؟ خدایا حالا چیکار کنم؟ من دیگه چطور میتونم اینجا بمونم؟ وقتی یادش میفتادم دلم هری میریخت سرمو تکون میدادم که دیگه به یادش نیفتم ولی لامصب از ذهنم نمیرفت هیچوقت همچین تجربه ای نداشتم با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی یه احساس خوب هم داشتم توی ذهنم مدام لبای رسا تداعی میشد یه اسغفراللهی گفتم و به طرف دستشویی رفتم چراغو روشن کردم و خودمو تو اینه نگاه کردم موهام به هم ریخته شده بود و زیر گردنم جای دندوناش قرمز شده بود مٹ وحشیا گاز میگرفت پسره ی دیوونه بدنم گرم شد خودمو که تو اینه نگاه کردم سرخ شده بودم سریع ابو باز کردم وچند مشت اب پاشیدم به صورتم تا یه کمی حالم بهتر شد به طرف سالن رفتم و همونجا روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم

.....

\*\*\*\*\*

پاشو ببینم کاناپه رو به گند کشیدی ..... مگه کاناپه جای خوابیدنه؟

سرمو بلند کردم چشمام هنوز خواب بود ولی صدای رسا رو تشخیص دادم کم کم چشمامو باز کردم و بالای سر خودم دیدمش هنوز پیراهن تنش نبود و موهایش ژولیده بود و با عصبانیت بالای سرم ایستاده بود یهو یاد دیشب افتادم از جا جهیدم و ازش دور شدم که یه کمی جا خورد اینو از حالت نگاهش فهمیدم که مریم خانم پیداش شد و گفت: چه خبرتونه اول صبحی؟ دختر تو چرا اینجا خوابیدی؟ رسا این چه سر و وضعیه؟ بدو برو لباس بپوش

اما نه من و نه رسا حرفی نزدیم من سرمو زیر انداخته بودم یه جورایی ازش میترسیدم بچه پرو هر گهی دلش خواست خورد بعد میگه چرا اومدی رو کاناپه خوابیدی رسا بی توجه به مریم خانم

به طرفم اومد و میخواست بازومو بگیره که بی اختیار جیغی کشیدم و ازش دور شدم و پشت مریم خانم سنگر گرفتم رسا متعجب و با چشمای گرد شده نگاه میکرد و گفت: توچه مرگنه؟ چرا اینجا خوابیدی؟ من چرا تو اتاق تو بودم؟ روی تخت پر از میکروب تو خوابیده بودم

مریم خانم با چشمای قلمبیده به رسا و من نگاه میکرد که با صدای اهسته ای گفت: چیکار کردی رسا؟

رسا مٹ ادمای منگ نگاه میکرد و گفت: هیچی بخدا..... من که کاری نکردم

با خط و نشون نگاهش کردم بیشعور نزدیک بود بهم..... استغفرالله بعد میگه هیچ کاری نکردم یهو به طرفم یورش برد و بازومو کشید و با خودش به طرف پله ها برد کشون کشون منو با خودش میبرد که وارد اتاقم شد و گفت: من چجوری اومدم اینجا؟

خودت با پای بی صاحب مونده ی خودت اومدی

اطرافشو نگاه میکرد که نگاهش به من افتاد روبروی من ایستاد و بهم خیره شده بود یهو گفت: \_\_\_\_\_ بگو که دارم اشتباه میکنم..... من چه حماقتی کردم؟ یه...یه چیزایی داره یادم میاد داشتی گریه میکردی.... من چیکار کردم؟

از خجالت گرم شده بود بیشتر بخاطر اینکه اون پشیمون بود از کارش خجالت کشیدم که یهو دو تا بازو هامو گرفت و به شدت تکونم داد و گفت: من چیکار کردم دیشب.... بهت.... بهت تجاوز کردم؟

لبمو به دندون گزیدم و گفتم: نخیر.... فرار کردم

یه پوفی کرد و دوباره حالت مغرورش بهش دست داد و گفت: من.... من چطور تونستم پیش تو بخوابم اصلا

پوزخندی بهش زدم و گفتم: اتفاقا دیشب که داشتی له له میزدی.... میگفتی دوست نداری غیر تو کسی به من فکر کنه

اونم پوزخندی زد و گفت: عجب زر مفتی زدم.... از ادم مست چه انتظاری داری؟

حالا منم کشته مرده ی تو نیستم

نمیخواهم هم یه کنیزک زشت کشته مرده ی من باشه تازه از خدات هم باشه دیشب یه حالی بهت  
دادم

اونقدر عصبانی شدم از این حرفش که بی هیچ حرفی دستمو بلند کردم و یکی خوابوندم زیر  
گوشش صورتش به یه طرفی کج شد خودم از صدای سیلی ترسیدم ولی خودمو نباختم و با  
دریدگی هنوز هم نگاش میکردم سرشو برگردوند و نگام کرد ولی چیزی نگفت فقط بهم خیره  
شده بود که صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت : کنیزک زشت .... تو فقط همینی هستی که من  
میگم

پوزخندی بهش زدم و از کنارش دور شدم از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم مریم خانم با  
دیدنم گفت : چی شده لیلی ؟ رسا دیشب مست بود .... کاری کرده ؟

نه مریم جون مگه من میذارم ؟ دیگه محلس هم نمیذارم

لبخند موذیانه ای زد و از کنارم رد شد چند لحظه بعد صدای ایفون تو سالن پیچید شراره ایفونو  
برداشت .....

بله ؟

....

درسته بفرمایید

....

بله اینجاست .... شما ؟

....

هادی ؟

با شنیدن اسم هادی یهو یاد هادی خودمون افتادم و به شراره نگاه کردم که اون هم ایفونو  
گذاشت و گفت : یه نفر اومده میگه اسمش هادیه با تو کار داره

هادی اومده ؟ تو رو خدا بهش بگو بیاد داخل

باشه الان ایفونو میزنم



ایفونو زد که صدای رسا شنیده شد : واسه چی درو برای کسی که نمیشناسی باز میکنی ؟  
سرمو برگردوندم داشت از پله ها پایین میومد لباسشو عوض کرده بود که گفت : این هادی کیه ؟  
پسر همسایمونه

پسر همسایتون اینجا چه غلطی میکنه ؟ مگه من نگفتم نباید با هیچ کدوم از ادمای اون خونه در  
ارتباط باشی ؟

من نگفتم ... نمیدونم چطور پیدا کرده

در همون لحظه در سالن باز شد و هادی یه یاللهی گفت و وارد شد که با دیدن من به طرفم اومد و  
گفت : لیلی ... کجا بودی تو ؟

همینطور داشت جلو میومد که رسا صداشو بلند کرد و گفت : هووووو عمو کجا سرتو زیر انداختی  
داری میای تو ؟

سلام

علیک

اومدم لیلی رو با خودم برگردونم

نه بابا ..... من این خانمو خریدم شما نمیتونی همچین کاری کنی

۱۰ میلیون از پولو اوردم ۱۰ میلیون باقیمونده رو هم برات میارم

برو بچه جون .... هر وقت پول عیدیا تو جمع کردی بیا اینجا

عوضی من نمیدارم لیلی اینجا بمونه

رسا دقیقا روبروی هادی بود و چشم تو چشم و با عصبانیت همو نگاه میکردن که رسا گفت : تو  
هیچ غلطی نمیتونی بکنی .... این خانمی که اینجا ایستاده به من محرمه تا یکسال دیگه هم صیغه  
ی منه

رنگ صورت هادی به قرمزی میزد چشمای شراره و مریم خانم هم گرد شده بود که هادی یهو به  
طرفش یورش برد و ناغافل یه مشت تو صورتش خوابوند که البته رسا هم بی جواب نداشتش و با  
هم زد و خورد میکردن که دیدم بالاخره یکی باید یه کاری کنه به طرفشون رفتم و وسطشون

وایسادم یکی از دستامو رو سینه ی رسا گذاشتم و یکی دیگه هم رو سینه هادی و با عصبانیت گفتم: چه مرگتونه مٹ خروس جنگی به هم میپیرین؟ من میخوام از این خونه برم قول میدم ۱۰ میلیون باقیمونده رو هم یه جوری جور کنم و بهت بدم رسا

یهو با غضب یقه امو گرفت و منو به سمت خودش کشید و تو صورتم اروم گفت: حالا که اینطور شد مگه اینکه تو خوابت بینی از اینجا بری

هادی به سمتمون اومد و میخواست منو جدا کنه رسا گفت: اگه بهش دست بزنی به جرم مزاحمت برای ناموس ازت شکایت میکنم

من مطمئنم دروغ میگی لیلی همچین کاری نمیکنه

رسا پوزخندی زد و گفت: مطمئنی؟

هادی به من نگاه میکرد ولی من واقعا هیچ جوابی براش نداشتم..... یهو تمام تنم داغ شد چشمام گرد شد رسا در حالی که چشماشو بسته بود روی صورتم خم شد و لبامو با ولع میبوسید چشمام خود به خود بسته شد یه حال خوبی بود با لباش لبمو میمکید هنوز تو حال خودم بودم که با دندونش یه گاز کوچیک گرفت و جدا شد شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی بدنم از حرارت میسوخت سرمو زیر انداختم و بعدش صدای قدمهای ناموزون و با عجله ی هادی بود که به گوشم رسید سرمو که بلند کردم شراره با لبخند مودیانه ای که روی لبش بود با سرعت به سمت اشپزخونه رفت و مریم خانم هم در حالی که یه تای ابروشو بالا برده بود گفت: رسای دیوونه تو الان چیکار کردی؟ تو که از این کار بدت میومد میگفتی چندش اورترین کار دنیاست.... اصلا بگو بینم حرفی که در مورد صیغه محرمیت زدی راست بود؟

اولا که لازم بود برای اینکه این پسره ی سیریشو واسه همیشه از اینجا ببرم هر روز حوصله ی دردسر ندارم هنوز هم میگم چندش اورترین کار دنیاست خصوصا با این کنیزک زشت باید برم یه گالن اب تو دهنم بریزم بلکه هم تمیز بشه..... در ثانی اره از بس این کلفت خانم ادا اطوار داره یه صیغه شفاهی خوندم که محرم باشه

از این حرفاش حالم بهم خورد از خودم بیشتر بدم اومد که موقع بوسیدنش حال خوشی داشتم با نفرت نگاهش میکردم که اونم پوزخندی زد و از هم دور شدیم.....

\*\*\*\*\*

حالم خوب نبود بازم اون درد لعنتی سراغم اومده بود هر چند ماه یه بار به همچین دردی دچار میشدم از بس کمرم درد میکرد حتی نمیتونستم از جام بلند بشم دلمو گرفته بودم و روی تخت نشسته بودم هوا دیگه روشن بود و باید میرفتم حمومو برای رسا آماده میکردم از اون روز ۲ هفته میگذره و ما حتی تو روی همدیگه هم نگاه نکردیم چه برسه به اینکه حرف بزنیم فقط کارای شخصیشو میکنم و از اتاقش بیرون میام اما امروز صبح از اولش دارم بد بیاری میارم میخواستم از جا بلند بشم ولی متوجه شدم روی تخت خونی شده اونقدر حالم بد بود و درمونده شده بودم که اشکم سرازیر شد و همینجور فقط گریه میکردم چون اون دوره هورمونا هم بیشتر کار میکنن فقط دوست داشتم گریه کنم که یهو در اتاق باز شد و رسا تو چارچوب در ظاهر شد و با شک نگام کرد و گفت : چته اول صبحی ؟ چرا گریه میکنی ؟

حوصله اشو نداشتم از طرفی دلم نمیخواست این گندو رو تخت ببینه خصوصا که خیلی هم حساسه گفتم : برو بابا حوصله اتو ندارم

با اخم وارد شد و گفت : یعنی چی حوصله ی منو نداری ؟ بدو برو حمومو واسم آماده کن نمیتونم ..... امروز هیچ کاری از من نخواه که خودمو میکشیم از دست همتون راحت میشم چه مرگنه تو امروز ؟

نزدیکم شده بود که یهو نگاهش به روی تخت خورد و با وحشت پرسید : چی .... چی شده ؟ چت شده ؟ این خون مال چیه ؟ کجاتو زخمی کردی ؟

برو بابا .... برو بیرون تو رو خدا

روی زانوش جلوی پام نشست و گفت : به من بگو چت شده این خون چیه ؟

حالا دیگه خجالت میکشیدم بهش بگم سرمو زیر انداختم که دستمو گرفت و وقتی متوجه سردی دستام شد گفت : چرا اینقدر بدنت سرده ؟ فشارت افتاده ؟

بازم چیزی نگفتم که نگاهی به من و نگاهی به تخت کرد و انگار که تازه متوجه شده باشه گفت : حمومو آماده میکنم بدو بیا حموم

به طرف حموم اتاق رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : حموم آماده است میتونی پاشی یا بلندت کنم ؟

میدونستم که به هیچ عنوان با این وضع بلندم نمیکنه چون به قول خودش من الان خود میکرویم پس کم کم از جا بلند شدم ولی کمرم درد میکرد پهلوهامو گرفته بودم که یهو از جا کنده شدم تو هوا معلق بودم بغلم کرده بود سرم روی سینه اش بود و ناخودآگاه دستمو دور گردنش حلقه کردم گرم شده بودم که از خودش جدام کرد و روی سکوی حموم نشوندم و گفت: لباساتو دربیار برو تو وان

منتظر بودم بره ولی نمیرفت نگاش میکردم که گفت: خودم میخوام حمومت کنم

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم: چی؟ تو؟ نه دستت درد نکنه تو برو

لوس نشو دربیار

من .... من لباسامو جلوی تو در نیارم

سرشو برگردوند و گفت: خیلی خب دیگه حالا دربیار برو تو وان

سریع لباسامو کندم و ریختم تو سبد رخت چرکا و پریدم تو وان و تا اونجایی که امکان داشت خودمو تو اب گرم فرو بردم همه جا رو کف مالی کردم که اون هم مشغول درآوردن پیراهنش شد و بدون اینکه بهم نگاه کنه موهامو شست و کف مالی کرد و ماساژ میداد یه جور خوبی ماساژ میداد چشمامو بسته بودم که یهو حرکت دستشو روی شونه و گردنم احساس کردم تکون خوردم و سریع چشمامو باز کردم بالای سرم بود و با دو تا دستاش شونه هامو میمالید اخم کرده بود و حرفی نمیزد که همینطور بهش خیره شدم ولی اون اصلا حواسش نبود اما یهو چشماشو گردوند و چشم تو چشم شدیم دست از کار کشید اونم نگاهم میکرد نگاهمو زیر انداختم ولی نزدیک شدن صورتشو احساس میکردم چشماش چند سانتی صورتتم بود و نگاهش بین چشمها و لبم میگشت ناخودآگاه منم به لبش خیره شده بودم لبای صورتی و برجسته ای داشت همینطور اروم جلو میومد که یهو ایست کرد و سریع از جا بلند شد و از حموم هم خارج شد نمیفهمیدم واسه چی اینجوری میکنه از یه طرف از من بدش میومد از یه طرف هم انگار دلش به حالم میسوخت .....

از حموم بیرون اومدم لباسامو میپوشیدم که یهو در باز شد لباسو جلوی خودم گرفتم که رسا با لکنت گفت: اوم .... ام بیا تو اتاق من بخواب ... به شراره گفتم بیاد اینجا رو تمیز کنه

از اتاق خارج شد و منم سریع لباسمو پوشیدم و به سمت اتاق اون رفتم وقتی وارد شدم نمیدونم داشت چیکار میکرد ولی همونطور که مشغول به کار خودش بود گفت: بیا اینجا بگیر بخواب ...

روی تخت نشستیم که خودش به سمتم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و بالا کشید و روی تخت خوابوند بی تعارف پیرهنمو بالا کشید که جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: چیکار میکنی؟ نگاه بی تفاوتی کرد و بی هیچ حرفی کیسه ی اب گرمی کنار پهلوام گذاشت و گفت: امروز نمیخواه کاری کنی بگیر بخواب .... به شراره گفتم واست قرص بیاره .... من باید برم خیلی ریلکس داشت لباساشو عوض میکرد با چشمای گرد شده نگاش میکردم که از خجالت چشمامو بستم و وقتی باز کردم با لبخند مودیانه ای نگام میکرد و بی حرف از اتاق خارج شد

.....

\*\*\*\*\*

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و کسی تو اتاق نبود لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم از سالن صدای چند نفر شنیده میشد از پله ها پایین اومدم مریم خانم با دیدنم گفت: چرا از جات بلند شدی دختر؟ صدام میزدی برات غذا بیارم چند بار صدات کردم بیدار نشدی نه دیگه خوبم

به طرف اشپزخونه رفتم که اب بخورم ولی از کنار سالن باید میگذشتم یهو با جمع غریبه ای روبرو شدم که همگی دور هم تو سالن روی مبل ها نشسته بودن هول شدم چون یهو حرفاشون قطع شده بود و به من زل زده بودن به جمع که نگاه کردم پری و پیمانو تشخیص دادم اون پسر مهربونه هم بود رسا پشتش به من بود که برگشت و با دیدن من جا خورد و گفت: چرا از جات پا شدی؟

نمیدونم داشتن به چی میخندیدن که با دستپاچگی گفتم: ببخشید .... شما ادامه بدین من رفتم به سرعت از کنارشون رد شدم و خودمو تو اشپزخونه انداختم تو اشپزخونه به شراره گفتم: شراره چی من خنده داره؟

شراره لبخندی زد و گفت: موهات سیخ شده .... بلوز و شلوارت هم وارونه پوشیدی

وا ....

یه نگاهی به خودم کردم شلوار ورزشی ادیداسمو پشت و رو پوشیده بودم و بلوز هم همینطور اصلا یادم رفته بود روسری هم بپوشم که یهو رسا تو اشپزخونه اومد و گفت : تو چرا با این وضع اومدی بیرون ؟ چرا روسری سرت نکردی ؟

حالم بد بود خب .... چرا همش تو با من دعوا میکنی ؟ خب یادم رفت

چشماشو عصبی بست و رو به شراره گفت : برو یه روسری بیار ....

اصلا شاید نخوام روسری سرم کنم پریا جونت که جلوی هیشکی روسری سرش نبود

تو پریا رو با خودت مقایسه میکنی ؟ اون موهای به این خوشگلی خب میندازه بیرون دیگه تو با این موهای ژولیده ...

وسط حرفش اومدم و گفتم : موهای من از اون هم بلندتره هم خوشگلتر .... الان هم چون خواب بودم بهم ریخته ... الان هم میرم ... تو برو به مهمونیت برس

با خشم از اشپزخونه خارج شدم و بی توجه به اون جمع از سالن میگذشتم که نمیدونم چی شد یهو همه جا سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم فقط صدای همهمه توی گوشم بود .....

رسا این دختر چه نسبتی باهات داره؟

ناهید خانم این دختر خدمتکارمه

چند لحظه سکوت بود تا اینکه صدای زن گفت : خدمتکار تو که از قضا یه دختر جوونه تو اتاق خودت میخوابونی ؟

نه .... اشتباه میکنید اون خدمتکار مخصوص خودمه امروزه دلایلی حالش بد شد و اوردمش اینجا

به چه دلایلی ؟ شاید مشکلی داشته باشه

نه .... راستش ... راستش .. ضعف عادت ماهیانه اس فقط

از خجالت گرم شدم ترجیح دادم بیدار بشم چشمامو باز کردم یه زن که نمیشناختم بالای سرم بود با دیدنم لبخندی زد و گفت : حالت خوبه عزیزم ؟

ممنون

احساس کردم با یه حالت خاصی نگام میکنه یه حالت کنجکاوانه که گفت : هر وقت ماهیانه میشی به این حالت دست پیدا میکنی ؟

نه گاهی اینجوری میشم

خودتو تقویت کن ... قرص آهن همفراموش نشه ... هر وقت خواستی بیا مطب ... رسا ادرسو داره .....

باشه

هنوز نگاهم میکرد که یهو گفت : چرا فک میکنم میشناسمت یا قبلا دیدمت ؟

نگاهمو زیر انداختم و گفتم: اشتباه میکنید من هیچوقت شما رو ندیدم ... هیچوقت همچین جاهایی نیومدم

لبخندی زد و گونه امو بوسید و گفت : احساس خوبی بهت دارم ... رسا هر وقت اومدی این دخترهم .... راستی اسمت چیه ؟

لیلی

لبخند تلخی زد و گفت : لیلی عزیزم ....نگاهی به رسا کرد و گفت : هر وقت اومدی لیلی رو هم با خودت بیار

باشه ناهید خانم

از جا بلند شدن و از اتاق خارج شدن هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پری وارد اتاق شد هنوز متوجه ی من نشده بود به طرف اینه رفت و تو کشوی میز توالت دنبال چیزی میگشت که ظاهرا پیداش نکرد و با صدای بلند گفت : رسا ... کجا گذاشتی پیداش نمیکنم

روی تخت نشستم و گفتم : دنبال چی میگردی ؟

یه هینی کرد و گفت : تو.... تو اینجا چیکار میکنی

اینجا بودم

اخمی کرد و قری به کمرش داد و گفت : ببینم تو چطور جرات کردی روی تخت رسا بخوابی ؟

با اجازه ی خودش

دروغ نگو دختره ی عوضی .... اون به من که نامزدشم اجازه نمیده روی تختش حتی بشینم  
اونوقت به تودختره ی کلفت اجازه میده ؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم : اینو دیگه من نمیدونم حتما متوجه ی این همه رنگ و روغنی که به  
سر تا پات میزنی شده چندششش همیشه رو تختش بشینی ... برو از خودش بپرس ... فک کنم همینو  
بهت بگه

اون صورت سفیدش کم کم به قرمزی میزد و من دلم خنک میشد اما یههو به طرفم یورش آورد و  
سیلی محکمی به صورتم زد سریع جواب سیلیشو با یه سیلی محکم تر دادم که عصبانی تر شد و  
چون موهام باز بود و زیادی بلند شده بود دور دستش چرخوند که منم دستشو گاز گرفتم یههو  
صدای رسا اومد که میگفت : اینجا چه خبره ؟ پری داری چه غلطی میکنی ؟

موقعیت ما طوری بود که کاملا معلوم بود پری به طرف من حمله کرده ولی پری گفت : این کلفت  
بی سر و پا بهم توهین کرد بعد هم منو زد .... ببین دستمو چیکار کرد دختره ی سگ  
حقش بود گنده تر از دهنش حرف زد

اصلا چرا این دختره تو اتاق تو و روی تخت تو خوابیده

پری این خونه ی منه و مسائل تو خونه ی من به تو ارتباطی پیدا نمیکنه منم به تو جواب پس  
نمیدم .... نگاهی به من کرد و گفت : حیف حالت بده وگرنه یه گوشمالی حسابی الان داشتی ولی  
بعدا حسابتو میرسم

نمیدونم چرا دلخور شدم و رومو ازش برگردوندم که رسا گفت : تو برو پایین خوم پیداش میکنم  
با حرص از اتاق خارج شد و بعد از اون رسا دنبال یه چیزی میگشت که پیداش نکرد صداشو  
شنیدم که گفت : یه دفترچه یادداشت اینجا بود ندیدیش ؟

میدونستم چه دفتری رو میگه ولی جوابشو ندادم فکر کردم اصلا نیست بهش بی محلی کردم که  
روی تخت کنارم نشست و گفت : دیدیش ؟

جوابی ندادم که دستشو زیر چونه ام برد و سرمو به طرف خودش گردوند : دفتر حسابای شرکته  
اگه دیدیش بهم بگو ... مهران منتظره حساب کتابمونو بکنیم

به من چه ؟ مگه من دیدمش ؟



لبخندی زد و گفت: اره دیدیش چون تنها کسی که تو اتاق من میاد تویی

برو از پری جونت پیرس تا بهت بگه

لبخند دندون نمایی زد و صورتشو جلو کشید و گفت: خب از لیلی جونم میپرسم ... چه فرقی میکنه

از دیدن چشماش تو اون فاصله ی کم هول شدم نگاهمو زیر انداختم که گفت: نگام کن ببینم

نگاش کردم ولی پشت سرشو نگاه میکردم که گفت: چیه؟ چرا تو چشم زل نمیزی؟ میترسی؟

اخمی کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم: نخیرم ... از تو گنده ترش هم نمیترسیم تو که دیگه

عددی نیستی

نه بابا

اره بابا

چشماشو ریز کرد و یهو دستاشو پشت گردنم گذاشت و پیشونیمو چسبوند به پیشونیش از این

کارش شوکه شدم و با چشمای گرد شده نگاش میکردم ولی اون بهم زل زده بود و لبخند میزد که

گفت: خب چی شد؟ چرا لال شدی؟

میترسیدم دستام میلرزید نگامو دزدیدم که گفت: چیه؟ چرا نگام نمیکنی؟ به خودت اطمینان

نداری؟

با شنیدن این جمله با عصبانیت نگاش کردم که خنده ای کرد و گفت: هووووو خانمو ببین چه

بهش بر خورد

هنوز در همون حالت بودیم که یهو در اتاق باز شد و مهران توچار چوب در ظاهر شد و گفت: چی

شد؟ پیدا.....

حرف تو دهنش ماسید که سریع از هم جدا شدیم و رسا از جاش بلند شد و با اته پته گفت: چ ...

چرا الان ... الان پیداش میکنم

مهران که همون پسر مهربونه بود با لبخندی گفت: اگه مزاحم شدم برم ... میتونم پایین منتظر

بمونم

نه مهران جون بیا تو هم بگرد بلکه پیدا کردیم داداش

سرمو زیر انداخته بودم ولی در همون حال گفتم : تو میز تحریرت گذاشتم

رسا نیم نگاهی کرد و به طرف میز رفت وقتی پیداش کرد روی صندلی نشست و مشغول حساب و کتاب شدن روسریمو سرم انداختم و همونجا نشسته بودم که مهران گفت : لیلی خانم شما استراحت کنید ماما میگفت حالت زیاد خوب نیس

نه ممنون بهتر شدم

از جا بلند شدم که از اتاق بیرون برم ولی رسا گفت : همین جا بگیر بخواب پری و پیمان پایینن یهو پری یه چیزی میگه دوباره دعوا میکنین

بی حرف روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم چند دقیقه ای گذشته بود که مهران اروم گفت : خوابیده ؟

نمیدونم .... فک کنم .... زیاد حالش خوب نیس

رسا راستشو بگو این دختره کیه ؟ تو هیچوقت به دوست دخترات اجازه نمیدادی حتی بیان تو اتاقت بعد این دختره الان رو تخت خوابیده .... حتی به پری هم اجازه نمیدی

هیچی نیس بابا .... شما چرا اینقدر شکاکین ؟ فقط خدمتکارمه

اره جون خودت .... تو که میگفتی من از این کار بدم میاد اونوقت چند دقیقه پیش داشتی با این دختر .....

اره ... من از بوسیدن بدم میاد .... اون دختره هم نبوسیدم فقط میخواستم بترسونمش

رسا یه چیزی بهت میگم ولی نخند .... این دختر خیلی شبیه جوونیای مامانه اون شب که اولین بار دیدمش به نظرم آشنا اومد وقتی البوم عکسا رو هم دیدم متوجه شدم شبیه جوونیای مامانمه

توهم زن پسر ..... این دختر تو پست ترین منطقه ی این شهر زندگی میکرد مطمئن باش هیچ صنمی با شما نداره

اما یه احساس خوبی بهش دارم نمیدونم چرا

تو غلط کردی ... دیگه چی ؟

چند لحظه سکوت بود تا اینکه مهران با خنده گفت: رسا شرط میبندم عاشقش شدی .... بین کی بهت گفتم

توهم زدی .... زود باش کارتو بکن بریم

چند دقیقه بعد هر دو از اتاق خارج شدن و این بار دیگه واقعا خوابم برد .....

صداهایی رو اطرافم میشنیدم صدای پری بود که با جیغ میگفت: زود باش به این دختره ی غربتی بگو بره تو اتاق خودش

خیلی خب .... میگم ... تو برو دیگه

نمیرم اصلا میخوام امشب اینجا بمونم .... مگه من نامزد تو نیستم؟ پس میخوام بمونم

پری جان ... عزیز من یه چیزی بین خودمونه ... وقتی به خانواده ها گفتیم اونوقت

من که گفتم بیا ..... خودت نمیای

هر وقت وقتش بشه میام

من به این حرفا کاری ندارم .... برو اون دختره رو بیدارش کن

در اتاق باز شد و هر دوشون اومدن داخل نمیدونم رسا میخواست چیکار کنه که پری هینی کشید و گفت: چشمم روشن میخوای بغلش کنی؟ .... اصلا من نمیفهمم چرا این دختره عزیز دل همتون شده؟

یهو رسا گفت: عزیز دل کی شده مثلا؟

چه میدونم پیمان که همش از این دختره حرف میزنه .... مهران هم که همش میگه منو یاد یکی میندازه ... حس خوبی بهش دارم و فلان .... دیگه حاله داره ارزش بهم میخوره

از بس حسودی

من حسودم ... این دختره ی اکییری چی داره که بهش حسودی کنم؟

بین پری .... تو باید خودتو درست کنی ..... این اخلاقت ....

بهتر دیدم بیدار شم که چشمامو باز کردم و با خوابالودگی گفتم : چه خبر تونه بابا .... یه لحظه از دست این جیغ جیغو خانم اسایش نداریم .... من رفتم هر چقدر دلتون خواست بزنین تو سر و کله ی هم

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق خودم رفتم خدا رو شکر تخت تمیز شده بود و اتاق تمیز بود که بی هیچ حرفی خوابیدم .....

\*\*\*\*\*

برام قهوه بریز

قهوه رو توی لیوان مخصوصش ریختم و گذاشتم جلوش ولی چون لیوان مرطوب بود یه شکل دایره ای از اب روی میز شیشه ای افتاده بود که عصبی چشماشو بست و گفت : هزار بار بهت گفتم دور لیوانو خوب تمیز کن بعد بذارش روی میز ..... زود باش میزو تمیز کن

با حرص لیوانو برداشتم و زیرشو تمیز کردم یه هفته است که مدام بهانه میگیره از دستش خسته شدم نمیدونم چرا باهام لج کرده

مگه تو نمیدونی من تلخ میخورم

هر روز که شیرین میخوردی

بیا قهوه رو عوض کن یه تلخ بده

هر روز همین بساط بود ۱۰ بار باید قهوه اشو عوض میکردم تا مورد قبول اقا قرار بگیره شیطونه میگه همه لیوانو بپاشم تو صورتشا

من قهوه چی نیستم محض اطلاعات قهوه میخوای برو به شراره بگو

میخواستم از اشپزخونه برم بیرون که گفت : همین الان عوضش میکنی منم نشنیده میگیرم وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

با حرص به طرفش رفتم و میخواستم لیوانو بردارم که یهو روی میز وارو شد و همه ی قهوه ریخت و روی شلوارش هم ریخت .... حالا بدبختی اینجا بود که شلوارش هم سفید بود با چشمای گرد شده این صحنه رو نگاه میکردیم که گفتم : زود باش زود باش شلوارتو دربیار

با گیجی نگام کرد و گفت : هان ؟ شلوارمو ؟

نمیدونم چرا هول شده بودم اخه از بس رو لباساش حساس بود میدونستم اگه همون موقع تمیزش نکنم بعدا پدرمو درمیاره تا بتونم تمیزش کنم به سمتش رفتم و دکمه اشو باز کردم و زیپشو پایین کشیدم اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم فقط صدای جیغ خفیف شراره رو شنیدم که به سرعت از اشپزخونه خارج شد و من بی توجه شلوارشو درمیاوردم که صداشو شنیدم : چیکار میکنی تو ؟ فقط یه مایو پامه ..... بذار برم تو اتاق درش بیارم

نمیخواه ... بده همین جا بندازم لباسشویی

خلاصه در آورد و بدون اینکه نگاش کنم انداختم تو لباسشویی و روی میز هم تمیز کردم و با داد گفتم : همش تقصیر توئه ..... خسته ام کردی ..... مردشور تو بERN با اون وسواس کوفتیت .... منو دیوونه کردی

با چشمای گرد شده نگام میکرد و چیزی نمیگفت از یه طرف دیگه هم از تپیش خنده ام گرفته بود کت با مایو .....

بدون اینکه چیزی بگه روی یکی از صندلی ها نشست و گفت : درو ببند با این وضعم کسی داخل نیاد

درو بستم که گفت : تو خیلی پررو شدیا .... چطور جرات کردی شلوار منو دراری ؟

برو بابا .... حالا خیلی هم تحفه ای ؟ .... فکر خودم بودم که بعدا پدرم در میاد تا بتونم لکه قهوه رو پاک کنم

به طرف لباسشویی رفتم و شلوارشو دراوردم تمیز شده بود تحویلش دادم و پوشید میخوانسن بره که یه بار دیگه حرفمومزه مزه کردم و گفتم : اوم .... ام اجازه میدی برم بیرون ؟

کنجکاو نگاهم کرد و گفت : مثلا کجا ؟

یه جایی بتونم دوستمو ببینم

کدوم دوستت ؟

دختر همسایمون

لازم نکرده

میخواست راهشو بکشه و بره که با عصبانیت توپیدم : هی دور بر ندارا .... حالا که اجازه گرفتم حق نداری بگی نه ... مگه من زندانیم ؟ میخوام برم بیرون ... خیلی وقته ندیدمش

دردت بیرون رفتنه ؟ ..... خیلی خب آماده باش امشب میبرمت بیرون

یه لحظه تو دلم قند اب کردن اخه نزدیک دو ماه بود که تو اون خونه زندانی شده بودم گفتم : دروغ که نمیگی ؟

نه نمیگم ..... آماده شو ساعت ۷ میام دنبالت بچه ها هم هستن

پیمان هم هست ؟

اخمی کرد و گفت : تو با پیمان چه صنمی داری ؟

بچه ی باحالیه اخه ... برخلاف اون مو زرده پری دریایی

زیر زیرکی لبخندی زد و گفت : اره همشون هستن قراره بریم دربند

پس من منتظر میشما

خیلی خب بابا ... به مریم گفته بودم چند تا مانتو و شلوار و این خرت و پرتا برات بگیره یه مانتو سورمه ای توش هست اونو بپوش

باشه

من رفتم .... بای

اون روز با هیجان همه ی کارامو کردم و سریع خودمو تو حموم انداختم و شروع به آماده شدن کردم تازه ساعت ۵ بود ولی من عجله داشتم زودتر حاضر بشم از حموم که بیرون اومدم موهامو خشک کردم و سشوار کشیدم چون هوا سرد بود یه بلوز استین بلند پوشیدم شلوار جین سورمه ای که از مریم خانم هم گرفته بودم پوشیدم موهامو شونه کردم خیلی نرم و صاف شده بود موهام زیاد بلند شده بود دم اسبی بالای سرم بستمش و تصمیم گرفتم یه کم ارایش کنم کرم مالیدم رژگونه زدم تو چشمام هم سرمه کشیدم و ریمل زدم و در اخر یه رژ صورتی مایع حجم دهنده زدم واسه خودم تیکه ای بودم و نمیدونستم اونقدر مشغول قر و فرم بودم که متوجه ی اومدن

رسا نشدم که با خنده ای گفت : حالا خودتو نکش ..... میبرمت بابا .... یعنی اینقدر از این خونه خسته شدی ؟

از جلوی اینه بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم : اره .... از این خونه خسته شدم تو این دو ماه حتی یه بار هم بیرون نرفتم

اما حواسش اینجا نبود فقط به صورتم زل زده بود که با اخم گفت : مگه تو دفتر نقاشی هستی ؟ زود باش پاک کن

من که .... من که ارایش انچنانی نکردم از هر چیزی یه کمی زدم تازه شدم معمولی

لازم نکرده اینجوری بیای .... این رژتو پاک کن .... با این رژ عمرا بذارم بیای

واسه تو چه فرقی میکنه ؟ تو صورتش رفتم و اروم گفتم : من کنیزک زشت توام که امشب میخواه باهات بیاد پس مطمئن باش منو به این زشتی کسی نگاه نمیکنه

چشم تو چشم بودیم و یه جورایی برای هم گارد گرفته بودیم که چشماشو ریز کرد و گفت : که اینطور .... اینجوریه ؟ خیلی خب خودت خواستی

و یهو دستاشو دو طرف صورتم قرار داد و سریع صورتمو به طرف خودش کشید به سرعت لبشو روی لبم گذاشت چشمام از ترس گرد شدن همه ی کاراش غیر قابل پیش بینی بود مهران که میگفت این از این کار بدش میاد پس چی شد ؟ دستمو گذاشتم روی سینه اش که فاصله بگیره ولی نمیشد به دیوار چسبوندم نفس کشیدم سخت شده بود ولی اون چشماشو بسته بود و با خیال راحت کار خودشو میکرد فک کنم تمام رژ روی لبمو خورد لبشو روی لبم حرکت میداد از ترس و خجالت میلرزیدم اما حال خوشی بود چشمامو بستم با اینکه همراهیش نمیکردم ولی خوشم میومد قلبم تند تند میزد که در اخر بوسه ی کوتاهی روی لبم گذاشت و جدا شد چشمای هر دومون خمار شده بود پیشونیشو به پیشونیم چسبونده بود هیچ صدایی جز نفس نفس زدنمون توی اتاق نبود که اروم با صدای خش داری گفت : اگه ... اگه یه بار دیگه این رژو بزنی .... تضمین نمیکنم امشب از این اتاق بیرون برم

با اینکه حرف بدی زده بود ولی نمیدونم چرا حس بدی نداشتم و دلم میخواست واقعا اون شب هر اتفاقی که میخواد بیفته هنوز دستام میلرزید اصلا جون نداشتم حتی یه قدم بردارم دستمو گذاشتم روی سینه اش که کنار بره ولی یهو دستمو کشید و بوسه کوتاهی رو لبم گذاشت و سریع جدا شد

و از اتاق خارج شد حال خوب نبود تمام بدنم از گرما میسوخت سعی میکردم اتفاقات چند لحظه پیشو از یاد ببرم نگاهی به اینه انداختم رژم پخش شده بود پاکش کردم اول نمیخواستم بزنم ولی در اخر رژو برداشتم یه لایه ی نازک زدم و لباسمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم همزمان با من اونم بیرون اومد و بدون اینکه نگام کنه گفت : زود باش دیر شده

دنبالش از پله ها پایین میرفتم که شراره گفت : اقا ببخشید اجازه میدید من و ملیحه امشب بریم عروسی خواهرم ؟

خیلی خب برین

ممنون اقا

از شراره خداحافظی کردم و دنبال رسا روان شدم توی باغ ماشینشو روشن کرده بود نمیدونستم برم جلو بشینم یا عقب به طرف صندلی عقبی رفتم که در جلو رو باز کرد و گفت : بیا جلو بشین کنارش نشستیم که حرکت کرد از باغ بیرون رفتیم و رضا درو پشت سرمون بست تا چند دقیقه ای سکوت توی ماشین پیچیده بود که خودش دهن باز کرد و گفت : خوش ندارم با پیمان و مهران زیادی صمیمی بشی

خب خوش نداشته باش .... چیکاره ای ؟ فقط صاحبکاری

نگاه موزیانه ای کرد و گفت : فقط صاحب کارتتم ؟ ... نه اشتباهت همین جاست من صاحب همه چیزتم .... اگه بخوام میتونم هر کاری باهات بکنم و اب هم از اب تکون نخوره ... چون خریدمت مال منی

شتر در خواب ببند پنبه دانه گهی لب لب خورد گه دانه دانه

خودتو بالا نگیر مالی نیستی کنیزک زشششت وگرنه اگه مالی بودی تا حالا کارتو تموم کرده بودم از تحقیراش عصبانی شده بودم گفتم : فکر نمیکنم تو عرضه ی اینکارا رو داشته باشی از بس وسواسی هستی .... حتما به زنت هم میگی اه اه پیف پیف پیش من خواب ..... وای مامانم اینا خنده ی بلندی سر داد و گفت : نه جونم واسه اون کارا اصلا وسواسی نیستیم .... اگه بخوای هم نشونت میدم چه کارایی که بلد نیستیم اصلا یه فکری .... تو امشب بیا تو اتاق من بخواب من یه کارایی بهت نشون بدم کف کنی



از خجالت سرخ شده بودم دیگه حرفی نزدم اونم چیزی نگفت تا ساعتی تو راه بودیم بعد از مدت‌ها چشمم به خیابونا میفتاد همه جا برف نشسته بود و سفیدپوش کرده بود دلهم میخواست یه کمی برف بازی کنم حتی توی باغ هم برام جذابیتی نداشت نگاهم به بیرون بود که گفت: چیه؟ میخوای برف بازی کنی؟

قبلا با هادی و گلی و مرجان و مریم کوچولو میرفتیم تو کوچه و برف بازی میکردیم وقتی میرفتیم بیرون بقیه ی بچه های کوچه هم میومدن ادم برفی درست میکردیم و همیشه شال گردن مسعودو برای ادم برفی برمیداشتیم بیچاره یه شال رنگ و رو رفته داشت که اونم بچه ها برای ادم برفی ازش میگرفتن پارسال خودم یکی دیگه براش بافتم وقتی بهش دادمش خیلی خوشحال شد یه پیکان کهنه هم تازه قسطی خریده بود که باهانش کار میکرد .... وضع مالی همه ی ما بد بود ولی روزای خوش زیادی هم با هم داشتیم

نگاش کردم دیدم با لبخندی نگام میکنه و گفت: برای منم میبافی؟

چی؟

شال دیگه

تو که بهترین شال گردنا رو داری همیشه

میخوام تو یکی برام ببافی

باشه میبافم

دیگه نزدیک شده بودیم ماشینو یه گوشه ای پارک کرد و هر دو از ماشین خارج شدیم کنار هم قدم برمیداشتیم که گفت: بریم اونجا پیمان داره دست تکون میده

کمی که جلوتر رفتیم متوجه یه دسته از جوونا روی یه تخت شدم اولین نفر صورت خندون پیمان بود که متوجه اش شدم کم کم که جلو رفتیم متوجه چند نفر دیگه هم شدم دو تا دختر بود و ۲ تا پسر دیگه وقتی نزدیک شدیم هر دو یه سلام جمعی دادیم و کنارشون نشستیم پیمان با دیدنم گفت: اوه اوه ببین کی اینجاست .... خاله ریزه تو هم اومدی

اخمامو در هم کشیدم و گفتم: من کجام خاله ریزه اس؟ چشات مشکل داره ها

پری پشت چشمی نازک کرد و گفت: الکی رو چشای خوشگل داداش من عیب و ایراز نذار .. خب راست میگه نصف منم قدت نیس

پری جون حتما شنیدی ادمای دراز عقلشون کف پاشونه

تو هم شنیدی که میگن قد کوتاه نصفشون زیر زمینه از بس مارموزن

پیمان با حالت شوخی گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای من غلط کردم .... چیز خوردم اصلا چشمای من لوچه قدم دراز و کوتاست شما دو تا هم هیچ مرگتون نیس فقط منو دارین دق میدین

دختر کنار پری لبخندی زد و گفت: من نازگل هستم دختر خاله مهران از شنایی باهات خیلی خوشحال شدم بچه ها خصوصا مهران تعریف تو زیاد کرده ممنون عزیزم .... لطف داره

پسری که نمیشناختم هم گفت: منم ناصر همسر نازگل خیلی خوشوقتم

منم همینطور

نازگل با شیطننت نگاهی به رسا انداخت و گفت: رسا ... کلک خبریه ؟

پری بین حرفش اومد و گفت: نخیر رسا چه خبری میتونه با این خانم داشته باشه ؟ این خانم فقط ....

ولی قبل از اینکه حرفش تموم بشه رسا گفت: این خانم از دوستان خانوادگی هستن دانشگاهشون افتاده تهران فعلا من در خدمتشون هستم

از این حرفش تعجب کردم در واقع همه ی کسانی که میدونستن من کیم تعجب کرده بودن پری از عصبانیت سرخ شده بود مهران هم با لبخند مودیانه ای نگامون میکرد و اما پیمان تو فکر فرو رفته بود یهو نازگل پرسید: به سلامتی .... چه رشته ای قبول شدی ؟

رشته ای که دوست داشتمو گفتم: کامپیوتر

خوبه .... موفق باشی عزیزم

ممنون

من وکیلیم اینم کارتم .... اگه خواستی بهم سر بزن

کارتو ازش گرفتم ودوباره حرفای معمولی از سر گرفته شد پیمان فقط مزه میپروند که یهو گفت :  
شما دوتا .... آی آی قبول نیس با هم ست کردین

نگاهی به خودم و رسا کردم من مانتو سرمه ای با خطای طلایی و روسری سفید و طلایی و شلوار  
جین پوشیده بودم رسا هم پیراهن سرما با راه راههای زرد و شلوار جین پوشیده بود خودم حواسم  
نبود ولی ناخودآگاه ست شده بودیم مهران گفت : خب بچه ها چی میخورین ؟

ناصر و نازگل با هم گفتند : ما چنجه

پری گفت : من برگ میخورم

پیمان با لودگی گفت : اخی .... خواهر خوشگلم ... چرا میخوای برگ بخوری ؟ مگه تو بزی ؟ والا  
غذا هست تعارف نکن

همه خنده امون گرفته بود ولی پری با عصبانیت یه مشت به شونه ی پیمان زد که مهران پرسید :  
لیلی جان شما چی میخوری عزیزم ؟

اما بجای من رسا گفت : ما سلطانی میخوریم

پیمان گفت : خو یدفعه جای مام حرف بزن دیگه .... اقا من و مهران جونم هم سلطانی میخوریم  
.... و ادای مهرانو درآورد و گفت : مگه نه عزیزم ؟

مهران لبخندی زد و گفت : خیلی لوسی

وا ... خدا مرگم بده .... چی میگی مهران جونم ؟ من لوسم ؟

اره ..... لوسی در حد لالیگا

خلاصه سفارشها رو داد و برگشت چند دقیقه ای نشسته بودیم که متوجه شدم از میز بغلی یه نفر  
بهم زل زده سرمو که برگردوندم با یه پسر چشم و ابرو مشکلی روبرو شدم که تا دید متوجه اش  
شدم لبخندی زد بدون اینکه جوابشو بدم سرمو برگردوندم ولی مهران با لبخندی نگام میکرد فک  
کنم متوجه شده بود ولی چیزی نگفت سرمو زیر انداختم من لبه تخت نشسته بودم یهو یکی رد  
شد و احساس کردم تو دستام یه چیزی مٹ کاغذ گذاشت هنوز سرمو بلند نکرده بودم که دیدم  
رسا به سرعت از جاش بلند شد و یقه ی یکی تو دستشه جو متشنج شده بود از جا بلند شدم رسا

با چشمای به خون نشسته یقه ی همون پسره رو تو دستش گرفته بود و گفت : تو الان چه غلطی کردی ؟

چیہ ؟ صاحبشی؟ چیکارشی ؟

مگه به تو ربطی داره پسره ی الدنگ ؟

مهران جلو رفت و گفت : رسا جان ..... ولش کن شر به پا نکن مردم دارن نگامون میکنن

اما اون پسره ی کله شق گفت : نگفتی چرا داری جوش میزنی ؟ مگه صابشی ... عشقم میکشه باهاش رفیق شم .... داف خوشگلیه ... تو رو سننه .... اصلا میخوام ....

یهو یه مشت خوابوند تو دهنش که پری جیخ بلندی کشید و گفت : رسا .... تو رو خدا ولش کن

ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم پیمان و ناصر و مهران گرفته بودنش ولی حریفش نمیشدن که دیدم خودم باید یه کاری کنم به طرف پسره رفتم و کاغذو جلوی چشماش خرد خرد کردم و گفتم : اره صاحبمه ..... تو چی میگی عوضی ؟ برو گمشو تا زنگ نزدم ۱۱۰ بیان جمعیت کنن

لبخندی زد و لباسو جمع کرد و گفت : آی جوووووونم

خیلی بچه پررو بود رسا یهو وحشی شد که بیاد جلو ولی قبل از اون خودم یه سیلی تو صورتش زدم که برق از چشماش پرید ترسیدم بخواد یه کاری بکنه که مهران جلو اومد دستمو گرفت و منو پشت خودش قایم کرد و رو به اون پسره گفت : از اینجا برو شر درست نکن

تا اینکه بالاخره دست کشید و رفت بالاخره همه مون نشستیم که نازگل گفت : وای خدا ترسیده بودما .... دختر چطور جرات کردی وسط دعوا پیری بری بزنیش

حقتش بود ..... ادم به این پروویی ندیده بودم

من برم یه ابی به صورتتم بزنیم قلبم داره میاد تو دهنم .... ناصر باهام میای ؟

اره عزیزم .... بریم

بعد از رفتن اونها پری گفت : رسا تو چه مرگته .... یعنی این دختره ی کلفت اینقدر برات ارزش داره که واسش غیرتی میشی ؟

رسا متعجب نگاهش کرد و گفت : غ...غیرتی ؟ ... نه من ... من خب .... بالاخره یکی باید به اینجور ادما بفهمونه که نباید به هر خانواده ای که نشسته متلک بگن یا شماره بدن .... اینجور ادما لازم دارن

حالا من نمیدونم این دختر کلفت چی چی داره که به این شماره داد

دیگه واقعا عصبانی شده بودم که با طعنه گفتم : حتما این دختر کلفت بهتر از صورتی پوش مجلس ما بوده دیگه

اخه مانتو صورتی با ساپورت صورتی پوشیده بود پری میخواست یه چیزی بگه که مهران زودتر گفت : لیلی عزیزم بیا اینجا بین من و رسا بشین تو دید نباشی اونجا لبه نشستی جات هم راحت نیست

بی حرف از جا بلند شدم و بین رسا و مهران نشستم که پیمان گفت : عصبانی بشی بد عصبانی میشیا ... یادم باشه پا رو دمت ندارم وگرنه یه کشیده نوش جون میکنم که تا خونمون قیلی ویلی برم

خب دعوا داشت بالا میگرفت در ثانی منو که نمیتونست بزنه پس خودم رفتم حل و فصلش کنم دیگه

بینم تو خواهری چیزی نداری ؟

چطور ؟

گفتم اگه ۳ تا خواهر باشین من و مهران و رسا یکی یدونه بگیریم هممون از این عذب اقلی ای دربیاییم ....

خنده ام گرفته بود گفتم : نه جونم من یکی یدونه ام لنگه ام هم موجود نمیشد

حیف شد ... حالا مجبوریم خودتو ۳ تیکه کنیم

مهران : من به هیچ عنوان دوست ندارم لیلی ۳ تیکه بشه خودش یه تیکه رو دوست دارم

پیمان خنده ای کرد و گفت : مهران جون عمو دارم شوخی میکنم تو هنوز نمیدونی فرق شوخی و جدی چیه ؟ اخه میدونی چیه ؟ این اقا مهران ما ۳ سالی بیشتر نیس اومده ایران گاهی وقتا هنوز به چیزایی رو نمیفهمه

مهران : متوجه نمیشه

اره عزیزم .... متوجه نمیشی .... پسر بابا .... نازگل بابا ..... عزیز بابا

از بحثشون خنده ام گرفته بود که مهران با لبخندی گفت : خنده هات منو یاد مامانم میندازه

برام عجیب بود که برای چندمین بار این حرفو ازش میشنیدم گفتم : واقعا میگی ؟

اره .... تو واقعا شبیه جوونیای مادرمی

کجای زن عمو به این شبیهه ؟

پری جان تو البوم عکسای خانوادگی رو ندیدی .... عکسای مامان زمانی که تازه با بابام ازدواج

کرده بودن عینا مث الان لیلیه

خب هزار تا ادم شبیه به هم تو این کره خاکی هست اینکه نشد دلیل

بالاخره غذاها رو آوردن و نازگل و ناصر هم پیداشون شد همگی مشغول شدیم نگاهم به ناصر و نازگل افتاد که غذا دهن همدیگه میذاشتن ناصر یه تیکه کباب برداشت و اروم گفت : دهن تو باز کن

نازگل هم دهنشو باز کرد و وقتی خورد دستش هم گاز گرفت نمیدونم چقدر محو اونا بودم که پیمان گفت : بابا از این عشقولانه بازی رو برین تو خونه بکنین جلوی ۵ تا ادم مجرد نشستن دارن لاو میترکونن خب مام ادمیم دلمون خواست بین این بچه چجوری نگاتون میکنه ..... اخی عمو من ازت دورم و گرنه خودم میذاشتم دهن

لبخندی زدم و چیزی بهش نگفتم و دوباره مشغول شدم که رسا سقلمه ای زد نگاهش کردم که یه تیکه کباب با دست برداشت و نزدیک دهنم آورد از این ادم وسواسی که همه چیزو با کارد و چنگال میخورد بعید بود گذاشت دهنم و خوردم خواستم اذیتش کنم منم با دست یه تیکه برداشتم و گفتم : بخور

فکر کردم نمیخوره چون الان به نظر اون دستای من خود میکروب بود ولی با لبخندی سرشو جلو کشید و کبابو خورد دستم هم گاز گرفت یه آی کوچیک از دهنم دراومد که یهو پیمان گفت : اهم اهم .... قضیه داره منکرانی میشه ... اقایون خانما .... کم کم بهتره جل و پلاسمونو جمع کنیم بریم و گرنه امشبو میریم تو بازداشتگاه میخوابیم .... بهتره هر کی بره رو تخت خودش و تو اتاق خودش بگیره بخوابه

همه خنده اشون گرفته بود جز پری فک کنم اتفاق چند لحظه قبلو دیده بود که مٹ قاتلا به من نگاه میکرد مطمئنا اگه تنها بودیم یه زد و خورد حسابی با هم داشتیم خلاصه بعد از چند دقیقه ای که دور هم بودیم همگی قصد رفتن کردیم از همدیگه خداحافظی کردیم و قبل از رفتن قرار شد یه روزی بریم دیزین برف بازی و کوهنوردی هر کسی به طرف ماشین خودش رفت سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم تو راه حرفی نمیزدیم که یهو گفت : اون رفتارا لازم بود ..... تو هنوز هم همون کنیزک زشت خودمی

با تعجب نگاهش کردم که با لبخندی نگاهم کرد و گفت : برای اینکه پری رو از سر خودم باز کنم لازمه ..... من اونو نمیخوام به پیمان هم گفتم ولی میخوام خودش بفهمه ... و تو تنها راهشی برای یه لحظه بدنم یخ کرد یعنی منو بازیچه ی خودش قراردادده بود ؟ سعی کردم به خودم پیام با آرامش گفتم : منم همچین کشته مرده ی تو نیستم ... جلو اونا باید نقش بازی کنم وگرنه حاله از تو و اون وسواس بیخودت بهم میخوره ..... زشت هم خودتی .... با این چشای ورقلمبیده ی سبزت .... اتفاقا تو و این عجوزه خیلی هم به هم میان

که ایشالا هر دوتونو با هم تو یه روز خاک کنم ... اینو دیگه تو دلتم گفتم اما این بار اون بود که با تعجب و دهن باز نگام میکرد با عصبانیت گفت : من زشتم ؟ من چشام ورقلمبیده و سبزه ؟ اولاً که چشمای من عسلیه و گاهی سبز و گاهی و هم قهوه ای میشه در ثانی اگه زشت بودم که این همه دختر دور وبرم خودشونو واسه من نمیکشتن

ا راست میگی ؟ پس چطور من شامل اون دخترا نمیشم ؟

تو هم شاملشون هستی خانم ... خودت نفهمیدی هنوز

بین باز داری کاری میکنی که بگم شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه .... برو عمو ... من از ادمای وسواس سوسولی مٹ تو اصلا خوشم نیامد

اره .... تو که راست میگی

خب معلومه من اصلا دروغ بلد نیستم

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم سرمو به سمت شیشه برگردوندم و تظاهر به بی محلی کردم اونم پخش ماشینو روشن کرد اهنگ من و تو از فرزند فرزین بود .....

منو تو تنهاییم آدم و حواییم

روزمین انگار، اما رو ابراییم

منو تو بارونیم ، همصدا میمونیم

مثل اون آهنگی که با هم میخونیم

منو تو پیاده تو بارون

منو تو دیوونه بازیمون

مال ماست این عشق بی قانون ، منو تو

بنویس، هر جای دنیایی

بنویس ، وقتای تنهایی

مال ماست این عشق رویایی ، بنویس





ما دوتا عاشق و دیوونه ، ما دوتا آدمیم با یک اسم

مثل ما اینجوری کی دیده ، ما یه روحیم توی دوتا جسم

عکس ما روی جلد دنیاست ، همه رو عشقمون حساسن

همه ی آدمای دنیا ، مارو به اسم هم میشناسن

♪♪♪

اگه شب می باره ، بینمون دیواره

تو به من دلبستی دل به دل راه داره

با تموم سختی، همه دنیا وقتی

ما رو نشون می دن ، این یعنی خوشبختی

زیر چشمی نگاش کردم اونم داشت نگام میکرد ولی حرفی نزدیم تا اینکه به خونه رسیدیم همه  
جا سوت و کور بود همه چراغا خاموش بودن ماشینو خاموش کرد بدون اینکه چیزی بگم پیاده  
شدم و به طرف عمارت رفتم سریع از پله ها بالا رفتم و راه اتاقمو در پیش گرفتم وارد اتاقم شدم  
لباسامو عوض کردم و بدون لحظه ای فکر کردن به امشب ترجیح دادم بخوابم .....

\*\*\*\*\*

صدای زنگ تلفن بود به طرف گوشی رفتم و گوشی رو برداشتم : الو ؟

الو سلام

سلام بفرمایید

ببخشید منزل آقای مهرآرا ؟

بفرمایید

من ..... من راستش .... راستش با لیلی کار داشتم .

تعجب کردم نمیدونستم کیه که با من کار داره گفتم : خودمم شما ؟

وای لیلی خودتی ؟ خدا بگم چیکارت نکنه دختر .... واسه چی یه زنگ نمیزنی ما رو از خودت با خبر

کنی ؟ میدونی با چه بدبختی ای شماره ی اینجا رو گیر اوردم ؟

مرجان خودتی ؟

اره دیگه بی مغز .... میخواستی کی باشه ؟ ... چه خبر ؟ خوش میگذره ؟

دلت خوشه ها ... چه خوشی میخواد بگذره ؟ ولی خب هر چی باشه بهتر از موندن تو اون خونه با

اون بابای معتاده

لیلی بابات دیگه اینجا نیست

نیست ؟ یعنی چی ؟ کجاست ؟

بابات ..... از اینجا رفته .... خیلی وضعش خراب شده بود فک کنم زیر پل میخوابه

چرا رفت ؟

اخه ... همسایه ها اعتراض داشتن دیگه تزریقی شده بود مردم میترسیدن یه وقت مریضی ای

چیزی بگیرن بیرونش کردن

ناخوداگاه یه اه کشیدم فکرش نمیکردم سرنوشت خانواده ی ما به اینجا برسه که مرجان گفت :

لیلی دلم واست تنگ شده بیا یه جایی همو ببینیم

اخره نمیتونم ..... اینجا هم دستم بسته اس ... اجازه نمیده پیام بیرون

لیلی تو واقعا صیغه اش شدی

نه .... یعنی اره ولی نه به اون عنوانی که تو توی ذهنت داری .... فقط چون من کارای شخصیشو  
میکنم خودم گفتم یه محرمیت ساده داشته باشیم که من عذاب وجدان نداشته باشم

هادی حالش خیلی خرابه میگفت اون مرتیکه بی ناموس تو رو بوسیده درسته ؟

لبمو به دندون گزیدم و گفتم : راستش .... راستش یهویی شد اخره میخواست مثلا جلوی هادی  
خودی نشون بده ...

با کی حرف میزنی ؟

صدای رسا بود که کنار گوشم اومد از ترس یه هینی کشیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم از اون  
طرف هم مرجان هی الو الو میگفت که اروم گفتم : مرجان خودم بعدا زنگ میزنم

گوشی رو قطع کردم ولی رسا هنوز با عصبانیت نگام میکرد که گفتم : هی ... هیچکس

واسه هیچکس رنگت پریده ؟

دو....دوستم بود

دوستت ؟ کدوم دوستت

همون .... مرجان

شماره ی اینجا رو از کجا آورده ؟

نمیدونم .... حالا که چی ؟ خب زنگ زده جرم که نکرده

مگه من ۱۰۰ بار بهت نگفتم دیگه نمیخوام با اونا در ارتباط باشی

بین من این پولو بهت برمیگردونم قسم میخورم .... بذار برم

دیگه مسئله ی پول نیس .... نمیخوام بذارم بری

مگه دست توئه ؟ .... هر وقت دلم بخواد میرم .... هیشکی هم نمیتونه جلومو بگیره

پوز خندی زد و رد شد دیگه ازش بدم میومد اخه خدا توی خلقت این چی چی دیده تا نزدیکای  
 ظهر کارای خونه تموم شد و یه نفس راحتی کشیدم و نشستم مریم خانم هم کنارم اومد و با  
 لبخندی گفت : امروز خیلی کار کردی خسته شدی  
 خب باید کم کم خونه تکونی کنیم دیگه نزدیک عیده  
 خونه تکونی هم میکنیم ..... یادش بخیر شهلا خانم هم از خونه تکونی عید خوشش میومد  
 شهلا خانم کیه ؟

مادر رسا

مادر رسا ؟ راستی الان کجان ؟

خارج

خارج ؟ چرا ؟ مگه خونه اش اینجا نیس

ای بابا .... پدر و مادر رسا واسه خودشون یه قصه ان

برام میگین ؟

من موقعی که به این خونه اومدم ۱۷ سالم بود شوهرم یه جورایی هم سرایدار اینجا بود هم  
 مشاور.... اقا هنوز مجرد بود ولی توی یه مهمونی شهلا خانمو دید از اون شب به بعد همه ی فکر و  
 ذکرش شهلا خانم بود همه تو خونه متوجه شده بودن که مادر اقا رفت خونه ی شهلا خانم و اونو  
 از باباش خواستگاری کرد اون موقع ها که مد نبود دختر و پسر با هم رفاقت کنن و عاشق بشن تو  
 یه نگاه ممکن بود عاشق بشن و از هم خوششون بیاد یا حتی عاشق هم نمیشدن خانواده ها یکی  
 رو در نظر میگرفتن و تایید میکردن بچه ها هم باید با همون ازدواج میکردن خلاصه بابای شهلا  
 موافقت کرد و چیزی طول نکشید بعد از یک ماه بساط عروسی رو راه انداختن اما من با دیدن  
 شهلا خانم مطمئن شدم که یه جای کار میلنگه  
 با تعجب گفتم : میلنگه ؟ چطور ؟

تو چشماتش یه غم عجیبی بود .... انگار روح تو بدنش نبود انگار این خونه برات مٹ زندان بود  
 .... لبخندی زد و گفت : احساسی که الان تو داری .....

چرا؟ مگه نمیگین بابای رسا اونو خیلی دوست داشت

اره ..... اقا جمشید جونش واسه شهلا خانم در میرفت ولی مشکل جای دیگه ای بود .... شهلا اونو نمیخواست .... چون قبلا عاشق شده بود ولی عاشق کسی که از نظر مالی در مرتبه ی خانواده ی اون نبود اینو من بعدها از زبون خود شهلا شنیدم در هر صورت شهلا این زندگی اجباری رو ادامه میداد اقا هر چقدر بهش محبت میکرد فایده ای نداشت اونم فهمیده بود که شهلا خانم یه چیزیش هست تو همین اوضاع بود که شهلا خانم باردار شد ..... همین رسا ی خودمون .... جالب اینجا بود که منم همزمان با اون باردار شدم اون پسر و من دختر ..... رسا دنیا اومد مهسای منم همینطور ولی نمیدونم یهو چی شد که شهلا ساز مخالف زد از رسا بدش میومد کاری بهش نداشت حرف طلاقو پیش کشید خلاصه تا یکسال این جنگ و دعوای ادامه داشت تا اینکه بالاخره اقا خسته شد به خیال اینکه بالاخره پشیمون میشه طلاقش داد ولی شهلا همون روزی که طلاق گرفت رفت خارج که بعدها فهمیدیم با همون کسی که عاشقش بوده رفته بعد از اون اقا وقتی ماجرا رو فهمید سکنه کرد و به رحمت خدا رفت رسا فقط ۶ سالش بود همه ی اموال باباش به اون میرسید ولی شوهر من برایش اداره کرد و مادر بزرگش هم اونو بزرگ کرد تا بالاخره ۱۸ سالش شد و شوهرم همه ی کارخونه ها و بقیه ی چیزا رو به خودش سپرد و شوهر منم مت اینکه منتظر بود امانتیشو بده و بره سرطان گرفت و از دنیا رفت دختر منم بزرگ شده بود میدونستم عاشق رسا شده ولی رسا از همه زنا بدش میومد واسه همین مهسا رو منصرف کردم و به پسر خاله اش شوهرش دادم و الان هم زندگی خوبی داره رسا ۲۰ ساله بود که یه روز اتفاق باور نکردنی ای افتاد .....

چه اتفاقی؟

مادرش اومد

مادرش؟ شهلا خانم؟

اره ... اومد .. میخواست که اونو ببخشه .... ولی رسا اونو بیرون کرد ... بعد از این ماجرا بود که رسا به طرز دیوونه کننده ای هر روز با یه دختر دوست میشد .... اسغفرالله روزای اول که با خودش از اون جور دخترا میاورد افسرده شده بود بزور بردمش دکتر مادر بزرگش هم همون سالها بود که مرد بعد از چند وقت یه کمی حالش بهتر شد اما هنوز هم با دخترای مختلفی دوست میشد و الکی به همه قول ازدواج میداد یه مدت واقعا از رفتاراش میترسیدم تا اینکه همین ۷ سال پیش با پیمان آشنا شد و از وقتی با اون بود حالش بهتر شده بود بیشتر میخندید بیخیال تر شده بود و کمتر با

دخترآ میپیرید اما در عوض با اون دختره پری بود .... دختر نچسبی بود من که ازش خوشم نمیومد ولی رسا میگفت قصد داره باهانش ازدواج کنه هر چند مطمئنم احساسی بهش نداشت دختره خودشو اویزون کرد منم کاری بهش نداشتم تا اینکه ..... بالاخره سر و کله ی تو پیدا شد لبخند موزیانه ای زد و گفت : الان هم که داره واسه تو خط و نشون میکشه .... نمیدونم قراره اخر داستان تو و رسا به کجا برسه ولی اینو میدونم که رسا بی دلیل با پری بهم نمیزنه ..... اما اینو بدون که زندگی با رسایی که از همه ی زنا بدش میاد و بی نهایت شکاکه واقعا سخته زندگی ؟ .... نه .. نه اشتباه میکنید .... من ... من یعنی بین من و رسا اصلا چیزی نیست لبخند موزیانه ای زد و گفت : تو مطمئنی که هیچی نیس ؟

اره

پس من بهت توصیه میکنم اتفاقات دیروز عصر توی اتاقتو دوباره یه مروری بکنی اول منظورشو متوجه نشدم ولی وقتی یاد دیروز عصر و بوسه ی رسا افتادم از گرما حرارت گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم بلند شدم .... وای خدا منو بکشه که همه باید این بی ناموسی ما رو ببینن .....

\*\*\*\*\*

الو؟

الو سلام لیلی ... خودتی ؟

بله ... شما ؟

بابا من پیمانم به همین زودی یادت رفت ؟

ا پیمان تویی؟ ببخشید صداتو نشناختم .... با رسا کار داری

نه بابا خواستم قرار بیرونو یادآوری کنم

اها .... پیمان اجازه میدی دوستم هم بیاد

من چیکاره ام .... بگو بیاد ... کی هست ؟

دختر همسایمونه .... میشه بگم بیاد ؟ خیلی وقته ندیدمش ... رسا نمیداره بینمش

مگه این رسای خیر ندیده ازار داره ؟

چه میدونم ... درد و مرض و ازارو با هم داره

افرین پیشرفت کردیا .... خوشم اومد ... خودم باهخاش حرف میزنم ... الان خونه اس ؟

اره

کجای خونه

تو اتاقشه

خیلی خب الان به گوشیش زنگ میزنم فعلا خدافظ

خدافظ

هنوز بیشتر از چند دقیقه نگذشته بود که رسا از اتاقش اومد بیرون خودمو مشغول

گردگیری نشون دادم که گفت : بالاخره کار خودتو کردی

من ؟ مگه من چیکار کردم ؟

خر خودتی .... به مرجان زنگ بزن بگو واسه فردا حاضر باشه

از خوشحالی روی پام بند نبودم نمیدونم چی شد که از خوشحالی زیاد یهو به طرفش رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم گونه اشو یه ماچ محکم کردم با خنده نگاش میکردم و اونم با چشمای گرد شده نگام میکرد تقریبا از گردنش اویزون بود چون قدم به نسبت اون کوتاه بود و پام به زمین نمیرسید که یهو به خودم اومدم نیشمو بستم و خواستم دستمو از دور گردنش باز کنم که گفت : حداقل مییخوای ماچ کنی درست و حسابی ماچ کن

خب ببخشید حواسم نبود .... خوشحال شدم یهویی

من که چیزی نگفتم .... فقط گفتم کم بود

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاش میکردم که گفت : بین اینجوری

و روی صورتم خم شد و در یه لحظه لبشو به شدت روی لبم فشار داد دلم هری ریخت تمام بدنم گرم شد که سریع جدا شد و در حالی که سعی داشت قیافه ی جدیشو نگه داره گفت : یاد گرفتی ؟ اینجوری

بی تربیت بی ادب بی.....

نه که تو هم بدت میاد

اقا شتر کاری نکن دوباره بگم که دانه دانه گه لپ لپ

برو بچه .... شتر هم خودتی

بچه خودتی .... بچه پررو

با این قد کوتوله ات معلومه بچه کیه که

بدون اینکه محلش بذارم به سمت گوشی رفتم و به مرجان زنگ زدم و قرار فردا رو باهاش گذاشتم اونم خیلی خوشحال شد و سریع قبول کرد اون شب خیلی هیجان داشتم هم از اینکه مرجان رو بعد از مدتها میبینم و هم اینکه دوباره با بچه ها جمع میشیم احساس خوبی به پیمان و مهران داشتم ولی تا دلت بخواد از پری بدم میومد شب همه چیزمو آماده کردم کیف وسایلمو چیدم و لباسامو آماده کردم و خوابیدم .....

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم نمازمو خوندم لباسامو پوشیدم و یه ارایش مختصری هم کردم و از اتاق بیرون اومدم ولی هنوز هیچکس تو خونه پیداش نبود به طرف اتاق رسا رفتم چند بار در زدم ولی جواب نداد وارد شدم جلوتر که رفتم دیدم هنوز خوابه تکونش دادم ولی هیچ خبری نبود بازم تکونش دادم ولی یه تکونی خورد و پتورو بالاتر کشید صداش کردم : پاشو دیگه مگه قرار نبود بریم بیرون

با صدای کلفتی گفت : حوصله ندارم

بیخود ... من به مرجان گفتم بیاد

حال ندارم

باشه .... تو نیا من با پیمان اینا میرم



میخواستم از جام بلند شم که یهو دستمو با زور کشید و روی تخت انداخت همونطور که چشماش بسته بود پاشو دور پاهام انداخت و سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: دیگه نبینم از این غلطا بکنیا .... تو بدون من حق نداری جایی بری .... فهمیدی یا نه؟

نمیخوام .... خسته شدم میخوام برم بیرون

خیلی خب یه کمی بیشتر بخوابم بعد میریم

باشه .... پس تا من برم وسایلو بذارم تو ماشین

نمیخواد .... فعلا پیش من بخواب نمیخواد بری

ولم کن

بیشتر به خودش فشارم داد و گفت: چه عطری زدی؟

مگه به تو ربطی داره؟

چشماشو باز کرد میخواست یه چیزی بگه که حرف تو دهنش ماسیدد اخماشو تو هم کرد و گفت: این چه قیافه ایه؟ چرا اینهمه ارایش کردی؟

من که چیزی جز یه کمی کرم و یه ذره رژ نزدم اونم فقط واسه اینکه لبم پوسته پوسته شده بود اصلا نمیبریم

وااااای .... من از دست تو چیکار کنم؟ .... بابا یه بارم بذار من راحت زندگی کنم .... ای خدا چی میشد این پول لعنتی از یه جایی جور میشد طلب اینو بدم و برم

تو اگه ده برابر اینم بدی من نمیدارم بری

یعنی چی؟ واسه چی نمیذاری برم

در حالی که توی چشمم خیره شده بود اروم گفت: به تو مربوط نیس .... مطمئن باش تا آخر عمرت اینجا زندانی هستی

با دست هلش دادم و گفتم: برو بابا زر زیادی میزنی .... انگار هنوز خوابی ... پاشو ببینم همه معطل جنابعالین

به زور خودمو ازش جدا کردم و از اتاق بیرون رفتم از مریم و ملیحه و شراره خداحافظی کردم و تو باغ منتظرش ایستاده بودم که رضا پیداش شد و گفت: سلام .... خوبی لیلی؟

مرسی .... تو خوبی؟؟ چرا اصلا نمیای داخل عمارت

اقا قدغن کرده

وا مگه دیوونه اس؟

خنده ای کرد و چیزی نگفت که گفتم: چیه تو اون اتاقک پوسیدی ... هر وقت خواستی بیا داخل بابا

نه اخه اقا وسواسیه .... منم که تمام هیکلیم خاک و خلیه

برو به کارت برس رضا

صدای رسا بود که با اخمای درهم نگامون میکرد و رضا در حالی که سرشو زر انداخته بود میخواست بره که رسا گفت: در ضمن .... ما اینجا لیلی نداریم ..... لیلی خانم

ب...بله اقا

وقتی رفت با بدخلقی گفتم: به این بدبخت چیکار داری؟ خب از رو صمیمیت لیلی صدام میکنه خب منم بهش میگم رضا

خیلی بیخود میکنی که بهش میگی رضا ..... مگه چیکارته

اوف از دست تو ....خسته ام کردی ....

با عصبانیت سوار ماشین شدم و درو محکم بهم کوبیدم اونم سوار شد و گفت: مال بابات نیس که اینجوری بهم میکوبونیا

افرین .... بینم میتونی یه امروزو بهم زهر کنی

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد تازه متوجه ی تپش شدم پیراهن سفید تنگ پوشیده بود و شلوار جین سینه و بازوهایش قلیپی زده بود بیرون موهایش هنوز خیس بود و چند تارش روی پیشونیش ریخته بود یه عینک دودی هم زده بود همینطور تو نخش بودم که متوجه شدم لبخند میزنه همینطور که جلوشو نگاه میکرد گفت: چیه؟ تموم شدم بابا

از خجالت سرمو برگردوندم بیرونو نگاه میکردم که گفت : حالا اینقدر خجالت نکش من به این نگاهها عادت دارم خب بی دلیل که نرفتم بدنسازی .... اما خب هیکل تو هم خییییییلی باحاله قدت کوتاهاه برای من فنچی ولی خیلی بغلی هستی پس منم دیدت زدم این به اون در میخواست حرمو دربیاره که با مشت یکی به شونه اش زدم که الکی شلوغش کرد و گفت : آی آی دستمو شیکوندی .... چه دستای گرز ماندی داری دختر

دیگه تا زمانی که به مقصد برسیم چیزی نگفتیم سر میدونی که قرار گذاشته بودیم رسیدیم همه ی بچه ها منتظر ما بودن مرجان هم رسیده بود با دیدنش به طرفش رفتم و بغلش کردم با هم روبوسی کردیم که زیر زیرکی نگاهش به رسا انداخت و گفت : این رساست ؟

اره

بابا این خییلی خوشتیپه ... هلوویه واسه خودتش

برو بابا .... گنده دماغ تر از خودش خودشه ... یه هلوی گندیده اس

اونو نمیدونم ولی بقیه اشون که خوبن اما عجیب از این دختره ی قرمز پوش خوشم نمیداد سرمو گردوندم و با پری روبرو شدم که گفتم : حسست بهت درست گفته دهن به دهنش نذار خب بریم تو ماشین ما

با بقیه ی بچه ها هم سلام و علیک کردیم و میخواستیم مرجان رو ببریم پیش خودم که مهران گفت : لیلی من تنهام لطفا بذار مرجان خانم با من بیاد در ضمن بچه ها من میخواستیم پیشنهاد بدم امروزو بریم یه جایی که من میگم یه جورایی کوه و جنگل هم داره جای باحالیه برای برف بازی .... یه روز دیگه هم بریم دیزین

بچه ها نگاهش به هم انداختن و رسا گفت : خیلی خب سوار شین بریم دنبال مهران

دیگه همه سوار ماشین شدیم و دنبال مهران حرکت کردیم تو ماشین حرفی نمیزدیم هر دو سکوت کرده بودیم ولی ماشین پیمان پر از سر و صدا بود پری و نازگل میرقصیدن و صدای اهنگشون هم به راحتی به گوش میرسید نمیدونم داشتیم به کجا میرفتیم ولی دیگه از جاده توی یه فرعی وارد شده بودیم هر چقدر جلوتر میرفتیم درختها بیشتر میشدن سرم داشت گیج میرفت چشمامو بستم که رسا گفت : چیه ؟ حالت خوب نیس ؟

سرم داره گیج میره

بینم تو اصلا صبحونه خوردی ؟

نه

با عصبانیت گفت : چرا همیشه ی خدا عجله میکنی ؟ خب مینشستی صبحونه اتو میخوردی بعد میرفتیم در داشبورده باز کن فک میکنم شکلات باشه .... بخور

در داشبورده باز کردم و یه شکلات خوردم ولی انگار بدتر شدم ترجیح دادم سرمو روی پشتی صندلی قرار بدم و چشمامو رو هم گذاشتم چند دقیقه ای تو راه بودیم که بالاخره ماشین ایستاد اما چشمامو باز نکردم ولی صدای رسا رو شنیدم که میگفت : تو این کلبه هممون جا میشیم ؟  
مهران : اره رسا جان .... نمیبینی دوبلکسه ؟ اتاق داره هممون جا میشیم خودم ساختمش

چوبیه ؟

ترکیبی از چوب و مصالح ساختمانی

قشنگه واقعا ..... مال خودته ؟

اره این باغو چند سال پیش خریدم این کلبه هم توش ساختم .... لیلی چشمه ؟ چرا از ماشین بیرون نیما

نمیدونم چرا حالشو نداشتم حتی بلند بشم ضعف کرده بودم صدای قدم های چند نفرو میشنیدم در ماشین باز شد و صدای رسا گفت : خانم صبحونه نخورد .... ضعف کرده نگران نباشین شما برید ... خودم میارمش

پیمان : لیلی حالت خوبه

کله امو تکون دادم که یعنی اره مرجان هم با نگران گفت : لیلی چت شده ؟

جوابشو ندادم که رسا گفت : شما برین دیگه خودم میارمش

بعد از چند لحظه بوی عطر رسا نزدیکم شد و یهو یه هوای سرد اومد و لرزم گرفت سرم یه جای نرم بود چشمامو باز کردم سرم روی سینه ی رسا بود که با لودگی گفت : جات خوبه جونم ؟ .... ای کلک این هیکل ما بدجوری چشمتمو گرفته بودا

خنده ام گرفته بود یه مشت بی جون به سینه اش زدم که الکی گفت : آخ خدا ازت نگذره هم بغلت میکنم هم منو میزنی

با صدای بی حالی گفتم : بذارم زمین ..... جلوی بچه ها خوب نیس

چرا

فکر بد میکنن

خب بکنن ..... دستتو بنداز دور گردنم

دستمو گذاشتم روی شونه اش و چشمامو باز کردم بهم خیره شده بود که با دیدن چشمای بازم گفت : اومدیم یه کلبه ... جای قشنگیه ... همین الان هم میای یه چیزی میخوری .... وگرنه کشتمت

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم وارد کلبه شد که البته به نظر من اصلا شبیه یه کلبه نبود کفش پارکت های چوبی بود و یه سالن تقریبا بزرگ داشت و یه اشپزخونه اوپن که پیمان یهو با صدای بلند گفت : به شما دو تا خوش میگذره ؟

رسا گفت : بله چه جورم

منم جای تو بودم بهم خوش میگذشت

نازگل : چیکارش داری پیمان ؟ حالش بده خب ....

رسا وارد اشپزخونه شد و روی یه صندلی نشوندم مرجان و نازگل وارد اشپزخونه شدن و مرجان گفت : تو حالت خوبه ؟ رنگت زرد شده ها

من خوبم بابا .... خودتون دارین شلوغش میکنین

رسا به طرف یخچال رفت و وسایل صبحونه رو درمیاورد و جلوم روی میز چید و گفت : بخور

الان میلشو ندارم

بیخود کردی که میلشو نداری

یه لیوان شیر ریخت و دستم داد که گفتم : نمیتونم شیر سرد بخورم .... ملیحه همیشه واسم داغ میکرد

از این ادا و اصولا واسه من درنیار من ملیحه نیستم.... بخورش

خب ... سرده

رسا چیکارش داری ؟ خب نمیتونه سرد بخوره

بیخود میکنه ... همین چند دقیقه پیش ضعف کرده بود که نزدیک بود غش کنه

لیوانو به دهنم نزدیک کرد و بزور به خوردم داد و دماغمو گرفتم و مجبور شدم بخورمش نگاهم به مرجان افتاد با لبخند مودیانه ای نگام میکرد توجهی نکردم ولی رسا دست بردار نبود لقمه گرفت و نزدیک دهنم آورد که از دستش گرفتم و گفتم : دستت درد نکنه شما دیگه برو و با ایما و اشاره به بچه ها اشاره کردم اون هم سرشو بلند کرد و متوجه شد همه به اشپزخونه و ما خیره شدن که گفت : خیلی خب ... پس همشو بخور

باشه تو برو

چند تا لقمه ی دیگه هم خوردم نازگل به بچه ها ملحق شد و مرجان کنارم موند و اروم گفت : پس هادی همچین بی راه هم نگفته

منظور ؟

لیلی این پسره دوستت داره

برو بابا ... دوست داشتن چیه ؟ سایه ی همو با تیر میزنیم هر کسی غیر منم بود همین کارا رو میکرد ..... ندیدی چطور عصبانی بود ؟

چی بگم والا ... اما دیگه انکار نکن که بهش محرمی .... چون تو عمرا تو بغل کسی که بهت محرم نیست بری

بخدا حال نداشتم ... ولی خب اره یه صیغه ی محرمیت بینمون هست که البته کسی نمیدونه سوتی ندیا .... نازگل و ناصر هم نمیدونن من خدمتکار رسا هستما حواست باشه

بقیه اشون میدونن ؟

اره اونا میدونن

این دختره پری حواسم بهش بود خیلی بد تو رو نگاه میکنه

چون فک میکنه من قراره عشقشو از چنگش دربیارم

عشقس ؟ عشقس دیگه کیه ؟

همین اقای خوشتیپی که خودت میگی دیگه

رسا ؟

اره دیگه

در هر حال ازش خوشم نییاد

منم بدتر از تو

مهران : خانما ما تصمیم گرفتیم یه چند روزی اینجا بمونیم مرجان خانم شما هم به خانواده خبر

بدید

باشه

رفتار مهران با مرجان یه جورایی مشکوک میزد موزیانه نگاهش کردم و گفتم : خب بگو ببینم با

مهران خوش گذشت ؟

من....منظورت چیه ؟

هیچی .... خودت بهتر میدونی .... مٹ اینکه مهران با یه نگاه گلوش گیر کرده

برو بابا .... این ادما با این همه دک و پز چه به من و تو ؟

چی بگم ؟ .... شایدم تو راست میگی

پیمان : خب خانما .... برین وسایلتونو بچینین

پری : مهران من یه اتاق جدا میخوام

شرمنده اتم پری جان اینجا ۳ تا اتاق خواب بیشتر نداره باید با خانما یه جا بخوابی

من پیش بعضیا نمیتونم ... خوابم نمیبره .... یه اتاق واسه شما مردا یه اتق هم واسه خانما اتاق

اخری هم مال من

باشه اشکالی نداره ... ولی اتاق کوچیکه مال تو .... پنجره نداره

خیلی خب ایرادی نداره

به این ترتیب من و مرجان و نازگل تو یه اتاق وسایلمونو چیدیم اتاق یه پنجره داشت که رو به باغ باز میشد همه جا پر از درخت بود و روی درختا برف جمع شده بود و همه جا رو سفیدپوش کرده بودمردا هم توی یه اتاق موندن و اون پری افاده ای هم تو اتاق کوچیکه موند نازگل میخواست لباسشو عوض کنه که رومو برگردوندم و با این کار نازگل خنده ای سر داد و گفت : دختر تو چقدر خجالتی هستی .... خب هممون هم جنس همیم دیگه رو گرفتن نمیخواد که

خب .... من اینجوری عادت کردم

میدونی هر چی بیشتر نگات میکنم بیشتر احساس میکنم یه جایی دیدمت .... انگار خیلی زیاد میشناسمت .... ولی هر چی فک میکنم به جایی نمیرسم

نمیدونم ... اما مهران هم مث تو میگه ... یه بار هم گفت شبیه جوونیای مادرش ناهید خانم نگاه کنجکاوانه ای انداخت و گفت : راست میگی .... چرا به فکر خودم نرسیده بود .... عجیبه شباهتت به خاله ام خیلی زیاده ....

چشماشو ریز کرده بود و نگام میکرد و اروم با خودش زمزمه کرد : یعنی امکان داره ؟ ... نه خدا یا همچین چیزی نمیشه

لیلی فامیلی تو چیه ؟

من ؟ فامیلی من صادقیه

اصالتا کجایی هستی ؟

چون قبلا گفته بودم از شهرستان اومدم گفتم : من اصالتا شیرازیم

یعنی هیچ کدوم ترک اذربایجان نیستن ؟ پدر و مادرت کجان ؟

با اینکه مادرم اصالتا اهل ارومیه بود گفتم : نه دو تاییشون فوت کردن

فوت کردن ؟ پس تو با کی زندگی میکنی ؟

خب خیلی نیست که فوت کردن یه مدت پیش مرجان اینا بودم بعد هم که دانشگاه قبول شدم اومدم اینجا



فامیلی چیزی ندارین ؟

خب ... چرا یه دایی دارم ولی اونا مشهد زندگی میکنن

چرا پیش اونا نرفتی ؟

خب ... این دوره زمونه هر کسی مشکلات خودشو داره من تصمیم گرفتم رو پای خودم وایسم...  
حالا تو چرا اینقدر کنجکاو شدی؟

خب ... راستش من یه احتمالاً میدادم که یه جورایی غیر ممکنی چون این موضوع مال ۲۰ سال  
پیشه راستی تو الان چند سالته ؟

۲۲ سال

۲۲ سال ؟ عجیبه .... اونم موقعی که دو سالش بود .....

بچه ها بیاین ناهار

پیمان بود که بیهو درو باز کرد که نازگل بهش پرید و گفت : نمیدونی نباید درو بی خبر باز کنی ؟  
خب شاید ما لخت باشیم بچه پررو

وا .... بلا به دور یه کم حیا کنین ... واسه چی لخت بشین وای وای وای ... اگه به شوهرت نگفتم  
اشی برات نپختم

پیمان میخندید نازگل هم در حالی که میخندید صندلشو به سمتش پرت کرد ولی قبل از اینکه  
بهش بخوره درو بست

اون روز خیلی خوب گذشت عصر رفتیم بیرون و تا تونستیم برف بازی کردیم و ادم برفی درست  
کردیم پسرا هم مٹ ادمای عهد قجر هیزم شکستن که هیزم شکستن پیمان واقعا مسخره بود  
همه چیزو داغون میکرد الا هیزم بدبختو ..... اما حرفای نازگل بدجوری فکرمو به خودش  
مشغول کرده بود واقعا نمیدونستم داره از چی حرف میزنه ولی پشت حرفاش احساس میکردم یه  
اتفاقی هست که هیچکس نمیدونه یا فقط من نمیدونم .... شب همه تشک انداختیم و کنار هم  
خوابیدیم که مرجان با لودگی گفت : اخی نازگل جون الان دوست داشتی تو بغل شوهرت باشی ؟  
نازگل لبخندی زد و بعدش هم یه لگد به پای مرجان زد که مرجان گفت : آخ آخ پامو داغون کردی  
.... بابا شوهرت مٹ اینکه از خداهش بود یه مدت ازت دور باشه از بس چک و لگد میزنی

گمشو .... شوهر من عاشق منه

اخی .... چه رمانتیک

مرجان : هی ... تو چرا چیزی نمیگی ... نکنه تو هم دلت میخواد مٹ صبح تو بغل رسا جونت باشی

مرجان ..... خفه شو

نازگل : خب راست میگه دیگه .... والا اینجوری که رسا بغلت میکنه و لقمه دهنهت میذاره و نگات میکنه خب مگه ما بلانسبت خریم ؟ میفهمیم دیگه

بکپین بابا .... رسا رو چه به من ؟ من و اون هیچ صنمی با هم نداریم

نازگل : من بهتر از تو مردا رو میشناسم ... بین کی بهت گفتم ...

من خوابیدم .... شما هم هر چقدر دلتون خواست خیالپردازی کنین .... مرجان جون میدونم تو هم خواب مهرانو میبینی ... خوب بخوابی

خنده ای کردم که یه نیشگون محکم از پهلوام گرفت جیغ خفیفی کشیدم : اخ خدا ذلیلت کنه .... ایشالا این مهران سوسول مهربون تو گلوت گیر کنه اخه پسر به این خوبی ماهی گلی چه ربطی به تو داره ؟

خفه ... از خداهش هم باشه

اوه اوه من میگم یه چیزی هست هی شما میگین نه

پیمان از پشت در گفت : بابا کپه لالا .... بگیرین بخوابین دیگه چقدر جیغ و داد میکنین خدا به داد شوهرای آینده اتون برسه از بس حرف میزنین از اتاق بغلی هم صداتونو میشنویم

لبمو به دندون گزیدم و یه توسری به مرجان زدم و گفتم : خاک تو سرت خب دیوار به دیوار ما خوابیدن واسه چی اینقدر از این چرت و پرتا میگی ؟

خب من چه میدونستم حواسم نبود

این نازگل هم که خوابید .... بگیر بکپ دیگه

خودمم رومو برگردوندم و خوابیدم اما عجیب اینجا بود که اصلا خوابم نمیبرد دائم قیافه ی رسا تو ذهنم میومد شیطونو لعنت کردم و بالاخره خوابم برد .....

\*\*\*\*\*

۳ روزی بود که به کلبه اومده بودیم روزای خوبی بود پری هم کاری به کارمون نداشت و کمتر نیش و کنایه میزد فردا قرار بود بریم و امروز قرار بود دخترا غذا رو بپزن که البته پری و نازگل که بلد نبودن مرجان هم خودم میدونستم که اونقدر اورد نیس چون همیشه مادرش شغذا میپخت در نتیجه قرار شد خودم غذا رو درست کنم

لیلی جون امروز ما رو به کشتن ندیا .... این نزدیکی امبولانس و بیمارستان نداریم

اقای خوشمزه مطمئن باش انگشتات هم میخوری

خب وقتی من اینقدر خوشمزه ام خب خودمو بخورین

گوشت تو تلخه و نپزه .... قابل خوردن نیس وگرنه معطلش نمیکردم

وای رسا ... بدادمون برس این دیگه کیه ؟ از قبيله ی ادمخوارا فرار کرده ؟

برو بچه ... بذار کارشو بکنه من بهتر از تو میدونم که دستپختش چطوره

چطوره ؟

هر چی باشه بهتر از املت دیروز توئه

دستت درد نکنه دیگه .... تو طرف مایی یا اینا

طرف حقم

خلاصه اون روز براشون یه غرمه سبزی درست کردم و همشون هم خوششون اومد ولی پری بازم با طعنه گفت : من غذاهایی که خدیجه خانم میپزه رو ترجیح میدم

اوه اوه اسم خدیجه رو نیار که یه چند روزی از دست غذاهاش راحت شدم .... خدیجه خانم اشپز تازه امونه .... چشمتون روز بد نبینه دستپختش افتضاحه .... اونوقت تو غذاهای به این خوشمزگی رو با اون غذاهای مزخرف مقایسه میکنی ؟

پری دیگه حرفی نزد نمیدونم چرا کم حرف تر شده بود و یه غمی تو نگاهش بود البته هر وقت به من نگاه میکرد چیزی جز نفرت توش نبود ولی یه جورایی دلم هم براش میسوخت قرار بود عصر کم کم جمع کنیم بریم ولی قبلش من ترجیح دادم یه دوری اطراف بزوم چون ممکن بود دیگه هیچوقت فرصت نشه که بتونم پیام اینجا موقع رفتن رسا گفت : خیلی دور نشو ... کم کم میخوایم بریم

باشه الان میام

یه کم جلوتر که رفتم چشمم به یه خرگوش افتاد تو این سرما این بیچاره دیگه اینجا چی کار میکرد ؟ میخواستیم نزدیکش بشم ولی قبل از اینکه من حرکتی بکنم زودی رفت خودمم تصمیم گرفتم برگردم ولی به محض اینکه سرمو پرخوندم یهو تنم یخ زد ... بی حس شدم نمیدونم از سردی هوا بود یا ترس ولی هر چی که بود باعث شد همونجا بایستم و خشکم بزنه اب دهنمو قورت دادم نمیدونستم اینی که جلوم ایستاده سگه یا گرگه ولی خیلی هم برای من فرقی نمیکرد چون من از هر دوتاش وحشت داشتم اروم اروم قدم برداشتم که برم ولی اون با یه جهش خودشو به من رسوند و منم جیغ کشون فرار کردم با آخرین سرعتی که تو خودم سراغ داشتم میدویدم چند بار سکندری خوردم ولی نیفتادم فقط میخواستیم از دست اون سگ یا گرگ خلاص بشم نمیدونم چقدر دویدم ولی دیگه صدای پای کسی رو پشت خودم احساس نمیکردم گرگه اونجا نبود دور و اطراف خودمو نگاه کردم در واقع اونجا هیچی جز درخت نبود ... اصلا نمیدونستم کجام ... میترسیدم گرگه از یه جایی دوباره پیداش بشه میخواستیم از همون راهی که اومدم برگردم ولی مشکل اینجا بود که من نمیدونستم از چه مسیری اومدم از بس دویدم یادم نبود از کجا اومدم چند دقیقه ای راه میرفتم ولی نمیتونستم راهو پیدا کنم از سرما میلرزیدم هوا سوز داشت با اینکه اخرای زمستون بود ولی این نقطه هنوز هواش سرد بود بچه ها رو صدا میکردم ولی صدام به هیچ جا نمیرسید انگار فقط من و من اونجا بودیم کنار یه درخت نشستیم تو خودم مچاله شدم خدایا اخه این چه کاری بود من کردم ؟ وواسه چی همیشه خرابازی درمیارم ؟ دستام از سرما بی حس شده بود نوک دماغم قرمز شده بود نمیدونم چقدر اونجا نشستیم بودم ولی حتی تلفنم هم انتن نمیداد و این نشون میداد از محدوده ی خونه و باغ مهراون کاملاً خارج شدم چون اونجا تلفن انتن میداد چند دقیقه ای اونجا نشستیم ولی فایده ای نداشت چند قدمی راه رفتم ولی انگار زانوام خشک شده بود انگار به زمین چسبیده بود نمیتونستم راه برم ترجیح دادم همونجا بشینم بالاخره یکی پیدام میکرد فک نمیکنم اونقدرها هم از خونه دور شده باشم تو دستام ها میکردم تا یه کمی

گرم بشه ولی فایده ای نداشت همیشه از این فیلمای برف و یخی بدم میومد و اتفاقا از اینکه یه نفر تو برفا گیر میکنه و اخرش جسد خشک شده اشو پیدا میکنن متنفر بودم و حالا نزدیک بود خودمم به همین سرنوشت دچار بشم اونقدر تو وهم وخیال فرو رفته بودم که نمیدونستم چند دقیقه یا چند ساعته که اونجا موندم هوا هم ابری بود و اصلا وقت و ساعت معلوم نبود چون بخاطر ابرای سیاه همه جا تاریک به نظر میرسید به درخت تکیه داده بودم لباسام خیس شده بود سرمو رو زانوم گذاشتم و نفهمیدم کی چشمام رو هم افتاد .... صدای اشنایی رو میشنیدم که داره اسم منو صدا میکنه چشمامو به زور باز کردم سایه ی محوی رو بالای سرم میدیدم بهتر که نگاش کردم متوجه ی رسا شدم با نگرانی نگام میکرد : چشماتو باز کن .... لیلی .... تو رو خدا ....

کتشو درآورد پیراهنش هم درآورد تعجب کردم که تو این هوای سرد چرا لخت شده ؟ ولی دیدم لباساشو به من پوشوند یه کمی گرم شدم صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت : تحمل کن .... الان میریم کلبه

دستشو زیر زانوم زد و از جا بلندم کرد صداشو میشنیدم که داد میزنه و اسم منو میگه ولی نمیتونستم جوابشو بدم همینطور سرگردون اطرافو نگاه میکرد فک کنم اونم گم شده بود که گفت : الان به بچه ها میرسیم ..... اخه چرا دور شدی ؟ من به تو چی بگم دختر ؟ واسه چی اینکارو کردی ؟ الان چند ساعته داریم دنبالت میگردیم

لیلی ؟ ..... لیلی چشماتو باز کن تو رو خدا ..... همه ی بدنت سرده ..... اخه من چیکار کنم ؟ خدایا خودت کمک کن

به سرعت میرفت ولی معلوم بود که خسته شده از نفس نفس زدنش معلوم بود که دیگه نمیتونه ادامه بده از سرما لباسش به کبودی میزد یه گوشه ای پیدا کرد و نشست هر جایی بود خشک بود منم روی پای خودش نشوند و گفت : لیلی ؟ .... ببین تو چشماتو باز کن .... من قول میدم ... قول میدم بذارم بری .... اصلا هر کاری که تو بخوای میکنم ... فقط چشماتو باز کن .... تو رو خدا یه چیزی بگو

استرس و نگرانی از همه ی حرکاتش پیدا بود چشمامو تا اونجایی که میتونستم باز کردم با صدای ارومی تونستم بگم : سردمه

گوششو نزدیک دهنم آورد و گفت : چیزی میخوای ؟ .... سردته

چشمامو روی هم گذاشتم که یعنی اره منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : اچه من چیکار کنم ؟ اینجا دیگه لباسی ندارم که بهت بیوشونم .... بین تا نیم ساعت دیگه میرسیم تو باید به من قول بدی تا نیم ساعت دیگه چشما تو باز میذاری باشه ؟

اروم گفتم : باشه

خوبه ....

نگام میکرد نمیدونم تو اون موقعیت تو چه فکری بود ولی یهو گفت : اینجوری فایده نداره .... بدنت یخ زده باید گرم بشی ..... من .... من مجبورم لیلی

چشماشو بست و یهو روم خم شد و به شدت لبشو روی لبهای یخ زده ام فشار داد با این کار موجی از گرما توی رگهام جاری شد غافلگیر شده بودم ولی اون هر چه بیشتر میبوسید ضربان تند قلبشو میتونستم احساس کنم چشماشو بسته بود و لبشو روی لبم میکشید بی حسی و کرختی از بدنم میرفت قلبم تند تند میزد دستمو روی شونه اش گذاشتم یه لحظه چشماشو باز کرد با دیدن چشمای بیدارم بی توجه بازم کارشو ادامه میداد دستشو پشت سرم گذاشت یه لحظه هم جدا نمیشد روی زمین خوابوندم خودش هم به طرفم اومد گونه و لبمو میبوسید و همینطور پایین میرفت از هیجان نفس نفس میزدیم دستش به سمت لباسم میرفت که با صدای خش داری گفتم : نه .... رسا .... نباید اینکارو بکنی

سرش روی شکمم بود بی توجه به من میبوسید و بدنمو لمس میکرد انگار اصلا یادش رفته بود توی چه موقعیتی هستیم با دستای بی جونم سعی داشتیم دورش کنم ولی حریفش نمیشدم که یهو دست کشید خودشو کشید بالا و صورتش روبروی صورت من قرار گرفت چشماش هنوز خمار بود که گفت : یه کم گرم شدی ؟

از لحنش بیشتر خجالت کشیدم وقتی نگام به سینه و بازوهایش افتاد چشمامو بستم که با خنده گفت : تو دوساعته همینجوری بغل منی .... تازه منو دیدی ؟

چیزی نگفتم که از روم بلند شد و گفت : چیزی دیگه نمونده باید زودتر بریم بچه ها هر کدوم یه جا رو دارن میگردن

دوباره بغلم کرد و حرکت کرد بین راه باهام حرف میزد که مثلا خوابم نبره.....

بین چیکار کردی؟ منو مجبور کردی تو اون جای کثیف روی اون همه شاخ و برگ پر از میکروب دراز بکشم البته خب .... روی تو دراز کشیدم زیادم بد نبود تو هم که داری چاق میشی نرم و بغلی شدی

لبمو به دندون گزیدم که گفت: موش زبونتو نوش جون کرده؟

میخواستم جوابشو بدم که گفت: نمیخواه چیزی بگی مطمئنم یه سرما خوردگی جانانه منتظرته ولی هر وقت حالت خوب بشه باید بهم بگی چرا اینقدر دور شدی .... الان من خودمم گم کردم ... ولی فک کنم یه کمی دیگه بریم جلو به اون علامتی که گذاشتم میرسیم ... اها رسیدیم این نشون میده فقط ۱۰ دقیقه تا کلبه راهه

بالاخره رسیدیم صدای نگران مرجان رو میشنیدم که گفت: وای خدا مرگم بده چی شده؟ .... لیلی؟ ....

پری: تو چرا لختی رسا؟

مث اینکه ۳ ساعت تو سرما بوده ها انتظار داشتی با همون لباسای خیس خودش بیمارمش؟

ناصر و پیمان هم صداشون میومد مهران هم با نگرانی گفت: چش شده رسا؟

همتون خفه شین .... مرجان برو حمومو آماده کن تا بیمارمش

نمیدونستم اطرافم چه خبره چند دقیقه بعد توی یه اب گرم فرو رفتم احساس کردم لباسام داره کم میشه که یهو نازگل گفت: داری چیکار میکنی رسا؟ .... برو بیرون خودمون حمومش میکنیم خیلی خب .... ولی اب سرد نشه ها تا میتونی بدنشو ماساژ بده خشک شده

خیلی خب شما اقایون لطفا بیرون

صدای گریون مرجان رو میشنیدم که میگفت: اخه دختر این چه کاری بود؟ تو چرا اینجوری شدی؟ .... نازگل چرا اصلا حرف نمیزنه؟

نگران نباش حالش خوب میشه یه کم تو اب گرم بمونه خوب میشه

بدنم کم کم نرم میشد و این بیشتر باعث خوابیدنم میشد نمیدونم چقدر تو وان اب گرم بودم که نازگل صدام کرد: خانمی بیدار شو باید کمک کنی لباساتو تنت کنیم

چشمامو باز کردم و با دیدن خودم که لخت توی وان خوابیده بودم چشمام گرد شد واز خجالت گرم شدم دستمو جلوی بدنم گرفتم که نازگل خنده ای کرد و گفت : بابا داری از کی رو میگیری ؟  
مام مٹ خودتیم دیگه بیخیال ... پاشو حوله رو بپوش

سریع حوله رو دور خودم کردم و به کمک اونا از حموم بیرون اومدم میخواستن تو لباس پوشیدن کمکم کنن ولی خجالت میکشیدم گفتم : دستت درد نکنه نازگل جون ... دیگه خودم میتونم ... یه لحظه میرین بیرون لباس بپوشم ؟

باشه عزیزم هر جور راحتی اگه کمک خواستی صدامون کن

باشه دستت درد نکنه

وقتی رفتن لباسا رو کم کم پوشیدم هنوز دستام بی حس بود صدای رسا رو از پشت در شنیدم :  
چرا شما ولش کردین اومدین بیرون ؟

میخواست لباس عوض کنه

شما نمیتونین یه لباس کمکش کنین عوض کنه ؟

بابا خودش خواست ... روش نمیشد خب

میخواستم ژاکتمو بپوشم که یهو در باز شد ژاکتو جلوی خودم گرفتم و گفتم : خودم میتونم ... برو

میتونی ؟ واسه همین دستات هنوزم داره میلرزه ؟

کنارم روی تخت نشست و ژاکتو بزور از دستم گرفت و خودش پوشوندم روی تخت خوابوندم و پتو رو روم کشید و گفت : بگیر بخواب ... یه کمی حالت بهتر بشه میریم ... ممکنه حالت یهو بد بشه میریم خونه ی مهران اینا ... میدونی که ناهید خانم دکتره تحت نظر اون باشی بهتره

دیگه چیزی نگفتم و خوابیدم ....

\*\*\*\*\*

بدنم کوفته بود یه جای گرم و نرم خوابیده بودم چشمامو باز کردم جای نا اشنایی بود ولی احساس خوبی بهش داشتم روی یه تخت بزرگ خوابیده بودم اتاق بزرگی بود با یه پنجره ی بزرگتر و پرده های حریر یه میز توالت روبروی تخت بود و یه گنجه ی شیشه ای هم روی دیوار



نصب بود که هیچ لباسی توش نبود اطرافمو نگاه میکردم که در اتاق باز شد و زنی وارد اتاق شد وقتی خوب دقت کردم متوجه ناهید خانم شدم .....

سلام

سلام عزیزم..... حالت بهتره

ممنون ... ببخشید که من همیشه تو این موقعیت شما رو ببینم

لبخندی زد و گفت : خب این وضعیت تو باعث میشه من بیشتر ببینم ... اصلا تجویز من اینه که تو تا یک ماه همین جا استراحت کنی

لبخندی به روش زدم که گفت : خدا خیلی بهت رحم کرد الان دو روزه که اینجایی .... تب کرده بودی بچه ها هم هول میشن و زنگ میزنن به من .... منم که تو راه بودم گفتم بیارنت خونه یه چند تا امپول و سرم بهت تزریق کردم تا اینکه بالاخره تبت پایین اومد و بعد از دو روز الان چشم باز کردی

ببخشید گردش همه رو خراب کردم

نه بابا ... از این گردش زیاد میریم .... ولی رسا خیلی کلافه بود ..... با خنده گفت : اون رسای وسواسی الان دو روزه حموم نرفته و ریشاشو نزده .... هی بهش میگم بچه من میدونم تو وسواس داری .... خب همین جا برو حموم ... میگه نه من مزاحم نمیشم .... اخه یکی نیس بهش بگه تو که به هر حال اینجایی حالا حموم رفتن یا نرفتنن چه مزاحمتی داره دیگه ؟

خنده ام گرفته بود که گفت : آی آی به پسر من داری میخندی ؟ اگه رسا بدونم میکشنت

میدونی ..... این اتاق مال دخترمه

دخترتون ؟ کجاست ؟ یه وقت ناراحت نشه من رو تختش خوابیدم

لبخند تلخی زد و گفت : نه اون دختر .... دختر منه اون پاکه .... اون هیچوقت دختری بدی نیست من میدونم ..... اون هیچوقت ناراحت نمیشه ... اما میدونم چرا این همه سال منو تو حسرت خودش گذاشته .....

اشک تو چشماش حلقه زده بود ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم : تو رو خدا گریه نکنین من نمیدونم چی به سر دختر شما اومده ولی مطمئنم هر جا باشه بالاخره میاد

من اصلا نمیدونستم دخترش زنده هست یا نه ولی یه حسی بهم میگفت دخترش زنده اس اما حالا به هر دلیلی پیش اونا نیست چند دقیقه ای تو اغوشش بودم اروم شده بود خودمم حس خوبی داشتم یاد مادر افتاده بودم بیچاره تنها ارزوش این بود که عروسی منو ببینه ولی نمیدونست چه سرنوشت عجیب و غریبی پیدا میکنم ازم جدا شد و گفت : ببخشید عزیزم .... تو راحت بگیر بخواب .... من حالا حالا ها نمیذارم بری

از اتاق بیرون رفت هنوز چند دقیقه بیشتر نشده بود که رسا وارد اتاق شد ته ریش درآورده بود و موهایش برخلاف همیشه ژولیده بود پای چشماش گود افتاده بود و اخم کرده بود کنارم روی تخت نشست و گفت : حالت بهتره ؟

اره

با دستاش سرشو فشار داد و گفت : خیلی خسته ام

خب میرفتی خونه استراحت میکردی

نمیشد .... بهتره کم کم بریم خونه .... اگه حالت خوبه بریم

اما ناهید خانم گفت فعلا بمونیم

من نمیتونم خونه ی مردم بمونم .... اگه حالت خوبه دیگه میریم

باشه

همون پیراهن سفیدو پوشیده بود یاد اون روز توی برفا افتادم یه لحظه بدنم گرگرفت درسته من سردم بود ولی اون .... خدایا من چطور دیگه میتونم تو خونه ی اون زندگی کنم ؟ لیمو به دندون گرفتم و دوباره نگاش کردم این بار بهم خیره شده بود که بی تفاوت گفت : اتفاقات این چند روزو فراموش کن ..... اگه اون روز توی برفا اون کارو نمیکردم یخ میزدی .... در ضمن ما که کار مهمی نکردیم .... در حالی که لبخند موزیانه ای روی لبش بود کمی روم خم شد و اروم گفت : اگه گذاشته بودی کارمو درست انجام بدم همون موقع حالت خوب میشد ما رو اینجا معطل نمیکردی ... اما نصفه نیمه مجبور شدم ولت کنم

با حرص مشتتی به بازوش زدم که گفت : خب مگه بد گذشت ؟

چشم غره ای بهش رفتم که خنده ای کرد و گفت : خب حرف حق تلخه دیگه ... نگران نباش من به روت نمیارم که اون روز هم خیلی بهت خوش گذشت

رومو برگردوندم و پتو رو هم رو سرم کشیدم که گفت : به جاش باید تا یه هفته اضافه کاری کنی

اضافه کاری بی اضافه کاری لیلی تا بعد عید پیش من میمونه

صدای ناهید خانم بود که اینو گفت رسا هم با اته پته گفت : نه دیگه ناهید خانم مابیشتر از این به شما زحمت نمیدیم

یکی از خدمتکارای همین جا رو با خودت ببر لیلی پیش من بمونه

نه مسئله این نیست ناهید خانم ....

پس اگه این نیست لیلی تا یه ماه دیگه پیش من

اخه نمیخوام مزاحم ....

مزاحم نیست اگه تو میخوای پیشش باشی هم باید بیای اینجا .... ما چندین ساله تو رو میشناسیم جای پسر منی هیچ تعارفی هم با هم نداریم تو هم میتونی بیای اینجا مطمئن باش اتاقای ما بیشتر

از شما نباشه کمتر از شما نیست

نه اختیار دارین این چه حرفیه

بخاطر وسواس هم خدمتکارا هستن هر جور میخوای اتاقتو تمیز میکنن

نه ... خیلی خب پس لیلی اینجا بمونه .... منم سر میزنم .... ولی اگه مزاحم بود بفرستیدش بیاد

لیلی مزاحم نیست

رسا نگاه کلافه ای به من و سپس به ناهید خانم انداخت و گفت : خیلی خب .... پس من برم ....

بهتون سر میزنم خدا حافظ

به سلامت

بعد از رفتنش احساس غریبی میکردم من به رسا عادت کرده بودم به بد اخلاقی هاش به لودگی

هاش به مسخره کردنش به همه چیزش عادت کرده بودم دلم نمیخواست بره ولی رفت

خانواده ی مهران ۳ نفر بودن البته به جز دخترشون که شنیدم توی مسافرت گم شده پدر خانواده مرد مهربون و ارومی بود درست مٹ مهران قیافه اش اونقدر جوون میزد که نمیشد بگی اینا پدر و پسرن خونشون خیلی بزرگ بود شاید بزرگتر از خونه ی رسا اقا مهرزاد با دیدنم لبخند زد و فقط بهم خیره شده بود که گفت : حالت بهتر شد دخترم ؟

ممنون ... ببخشید مزاحم شما شدم

مزاحم چیه دخترم ؟ این حرفو نزن .... تو رو چشم ما جا داری

از اون روز به بعد دیگه اینجا بودم دو هفته دیگه عید میشد با مهران رابطه ی دوستانه ای داشتیم و هر از چند گاهی از مرجان میپرسید میدونستم که احتمالاً به مرجان علاقمند شده منم همیشه جواب سوالاشو میدادم .....

چند تقه به در زدم و وارد اتاق مهران شدم با دیدنم لبخندی زد و گفت : به به زلزله خانم .... چی شد به ما افتخار دادی ؟ میبینم که این روزا دیگه مامان واست وقت سر خاروندن هم نداشته

من زلزله ام ؟ دستت درد نکنه اون دوست کله پوک خودت زلزله اس

کی ؟ رسا ؟ .... بابا اون بیچاره که اخلاقش گند بود این چند وقت گنده دماغ تر هم شده بهش میگم بابا دلت تنگ شده واسه خدمتکارت خب بیا ببینش ... میگه خدمتکار جدیدم خوش اب و رنگ تره

نمیدونم چرا دلم هری ریخت گفتم : چی ؟ خدمتکار جدید ؟ کی خدمتکار جدید اومده ؟

با لبخند مودیانه ای گفت : خب حالا تو چرا رنگت پرید ؟

من ؟ من کی رنگم پرید ؟ واسه خودت حرف درمیاری ؟

اروم گفت : ببینم .... دوسش داری ؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم و با اخم ساختگی گفتم : من ؟ من اونو دوست داشته باشم ؟

اون گنده دماغ بداخلاق عقده ای وسواسی رو ؟ عمرا

اره جون خودتون

حالا ما هیچی .... من که میدونم تو چشمت این رفیق ما رو گرفته

دستپاچه شد و گفت : کی؟ کیو میگی؟

باشه ما گوشامون درازه .... مرجان رو میگم

خب به نظر من دختر خوبیه

میدونی که اونا خیلی فقیرن؟ باباش هم معتاده؟

واقعا؟

اره

خب من .. من میخوام با خودش زندگی کنم

آپس دوشش داری .... قصدت هم جدیه

خب .... خب احساس خوبی بهش دارم

میدونی که ما تحصیلات انچنانی نداریم

خب بعدا بره دانشگاه

میخوای مزه ی دهن اونم بفهمم؟

نه بذار اول با مامانم اینا حرف بزنم

من که مطمئنم قبول میکنن ناهید خانم و عمو مهرزاد همچین ادمایی نیستن

یه زنگ به رسا بزن .... این روزا خیلی بد اخلاق شده شاید اگه تو یه زنگ بزنی درجه ی

بد اخلاقیش کمتر بشه

نخیرم اون همیشه بد اخلاق بوده ربطی به من نداره

اما من مطمئنم دلش واسه تو تنگ شده

من؟ مگه من کییم؟ من فقط یه خدمتکارم

لبخند موذیانه ای زد و گفت : من که فک نمیکنم تو فقط یه خدمتکار باشی

خب دیگه بسه .... بیا بریم پایین

باشه تو برو من الان میام

از اتاق خارج شدم و به طرف سالن حرکت کردم اقا مهرزاد و ناهید خانم کنار هم نشستند که ناهید خانم با دیدن من گفت : خوب شد اومدی .... به نظرت برای سال تحویل اینجا رو تزیین کنیم

برای سال تحویل ؟ خب .... تزیین نمیخواد که

نه اخه میخوام به همه بگم سال تحویل بیان اینجا .... میخوام خونه یه جور دیگه باشه

خب به نظر من یه سفره طراحی میکنیم بعد دور و اطراف سفره رو تزیین میکنیم

اره اینم خوبه .... پس باید تو تزیین سفره کمک کنی

حتما ..... من خیاطی بلدم اگه یه پارچه ساتن داشته باشید یه سفره ی خوشگل درست میکنم

واقعا بلدی ؟

اره بلدم ....

عالی شد پارچه ی ساتن هم زیاد دارم

پس بسپارینش به خودم چون کارای تزیینی رو خوب بلدم

اقا مهرزاد : بین خانم ... دخترمون واسه خودش یه پا هنرمنده و ما نمیدونستیم .... چی میشد

مهرناز تو بودی ؟

حالت چهره ی ناهید خانم بهم خورد که به طرفش رفتم و در حالی که بغلش میکردم گفتم :

مهرناز شما مطمئنا بهتر از منه

ناهید خانم نگاهم کرد و گفت : لیلی ؟ ..

بله ؟

یه چیزی رو میخواست بگه ولی اته پته میکرد که یهو گفت : میخوام آزمایش خون بدی

واسه چی ؟

تو خیلی شبیه منی .... میدونم شاید احمقانه باشه ولی از لحظه ی اولی که تو رو دیدم احساسم  
همش بهم میگه تو همون گمشده ی منی

لبخندی بهش زدم و گفتم : ناهید خانم من هیچ گذشته ی مشکوکی نداشتی از اولش هم تو فقر و  
بدبختی زندگی کردم فک نکنم تا حالا تو عمرم پامو همچین جاهایی گذاشته باشم چه برسه به  
اینکه بچه ی گمشده ی شما باشم

به طرف اشپزخونه رفتم و چند تا چای ریختم و برگشتم ناهید خانم هنوز م ناراحت بود که گفتم :  
ناهید جونم گریه نکنیا .... بین اقا مهرزاد هم ناراحت میشه .... شما که نمیخوای اقا مهرزاد  
ناراحت بشه مگه نه ؟

لبخندی زد که اقا مهرزاد در اغوشش گرفت و پیشونیشو بوسید معلوم بود که هنوز هم به هم  
عشق میورزن

ناهید : در هر حال من دیگه اجازه نمیدم تو بری .... اصلا تصمیم گرفتم تو رو به فرزندخوندگی  
قبول کنم

اخه ... ناهید جون همیشه که ... من بالاخره باید رو پای خودم می ایستادم همیشه که همیشه وبال  
گردن یکی باشم

وبال گردن چیه دختر ؟ تو تاج سر مایی

روزها پشت سر هم میگذشتند خداییش خودمم دلیم برای رسا تنگ شده بود احساس میکردم یه  
جایی از قلبم خالی شده ۱۷ روز بود که ندیده بودمش تهی شده بودم دلیم میخواست حداقل  
صداشو بشنوم یه شب قبل از اینکه بخوابم گوشی ای که ناهید خانم بهم هدیه داده بود رو  
برداشتیم و شماره ی رسا رو گرفتم خوبیش این بود که شماره ی منو نداشت ۳ تا بوق خورد تا  
بالاخره گوشی رو جواب داد .....

الو ....

چیزی نگفتم که دوباره بلندتر گفت : الو ؟ صدا نمیاد

اینم چقدر خنگ شده ها من که چیزی نگفتم که صدا برسه این بار بلندتر گفت : الو ؟ وقتی کاری  
نداری مگه مرض داری زنگ میزنی ؟

میخواستم بگم خودت مرض داری ولی چیزی نگفتم اونم قطع کرد دوباره زنگ زد من این بار اونم حرفی نمیزد هر دو سکوت کرده بودیم که گفت: ببینم تنت میخاره که این موقع شب زنگ زدی؟ ساعتو نگاه کردم ۱ بود چیزی نگفتم که گفت: خیلی خب حتما تنت میخاره دیگه ... یه حموم بری درست میشی ... من که خیلی وقته یه حموم درست و حسابی نرفتم ... مستخدمم گذاشته رفته دیگه هر روز صبح کسی نیس واسم حموم آماده کنه .... منم بجاش رفتم یه دختر ناز مامانی اوردم که هم حموم واسم آماده کنه هم ماساژم بده هم ..... ولش کن این چیزا واسه بچه ها عیبه ... ندونی بهتره ... حالا برو مسواکتو بزن بابا رو بوس کن و شب بخیر هم بگو و بخواب

خودش میخندید ولی من داشتم حرص میخوردم و با حرص گوشی رو قطع کردم اون شب هر کاری میکردم خوابم نمیبود دلم میخواست برگردم خونه ی رسا با اینکه اینجا زندگی خیلی راحت تری داشتم ولی دلم برای اونجا هم تنگ شده بود .....

\*\*\*\*\*

روز عید رسید ظهر سال تحویل میشد و همه برای اون روز خونه ی ناهید خانم اینا دعوت بودن خودم سفره رو آماده کرده بودم یه پارچه ی بزرگ ساتن ابی رنگ گرفتم و دور تا دورشو نواری طلایی دوختم و بعضی جاهاشو پولک دوزی کردم و انداختم سبزه رو کاشتم و دورشو روبان قرمز بستم روی تخم مرغ هم با خمیر گل چینی قلب و لادو چسبوندم بقیه ی چیزا رو هم روی بشقابای طرح برجسته تزئین کردم و خودم با کمک مهران چیدیم به مرجان هم زنگ زد من که بیاد ولی اون نمیتونست چون باید کنار خانواده اش میموند رسا هم قرار بود با مهران بیاد دلم برایش تنگ شده بود فک نمیکردم یه روزی برسه که این حرفو بزنم ولی من واقعا دلننگش بودم با شوق و ذوق مشغول چیدن سفره بودم که بالاخره تموم شد خونه دیگه آماده بود که از مهمونا پذیرایی کنیم اقا مهرزاد هم خونه بود که ناهید خانم با دیدن سفره گفت: وای ... خیلی خوشگل شده هیچ سالی سفره به این قشنگی نداشتیم .... دستت درد نکنه خسته نباشی

خواهش میکنم

حالا برو اون لباسی که با هم خریدیم هم بیوش

کدوم؟ شما که ماشالا هر چی دیدی خریدی



لبخندی زد و گفت : خب دوست دارم واسه دخترم خرید کنم ... اونى که از همه خوشگلتر تو تنت مى ایستاد ... قرمزه رو بپوش

قرمزه ؟ یه کم زیادى شلوغ نیس ؟

نه عزیزم مٹ اینکه امروز عیده ها .... دلّم نمیخواد دختر من چیزى از بقیه کم داشته باشه

لبخندی بهش زدم و به طرف اتاقم حرکت کردم تصمیم داشتم امروز حسابى خوشگل کنم بعد از یه دوش آب گرم موهامو سشوار کشیدم با اتو صاف و شلاقیش کردم ولى خوشم نیومد فرش کردم و نصفشو بالا بستم اینجورى خوشگل تر بود یه کرم زدم رژگونه و یه سایه ی دودى و رژ ژله ای قرمز خودم کف کردم وای به حال رسا خیلی تغییر کرده بودم لباس مجلسى قرمز رنگى هم خریده بودم که سر استیناش گشاد و سنگ دوزى شده بود و کل لباس از اکیلل هاىی که روش کار شده بود برق میزد شالش هم سرم کردم و خودمو دوباره یه نگاهى کردم واقعا تغییر کرده بودم ساعت ۱۱ بود دیگه کم کم مهمونا هم سر و کله اشون پیدا میشد چون قرار بود ناهار هم اینجا باشن از اتاق بیرون رفتم صدای چند نفر شنیده میشد از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم صدای اشنای رسا و مهران بود که به گوش میرسید

مهران : این سفره رو تو چیدی مامان ؟

نه چطور مگه ؟

امسال خیلی فرق کرده .... هیچوقت اینجورى نمیچیدی .... قشنگ شده

خب کار من نیست کار لیلیه ؟

پس خودش کجاست ؟

پشت سرتون وایستاده

هر دو همزمان برگشتن که با دیدنشون لبخندى زدم و گفتم : سلام ... حالتون خوبه ؟

مهران ابرویى بالا انداخت و گفت : سلام ... کی میره این همه راهو ... بابا چیکار کردى تو ؟ میخوای امشب تو فامیل ما یکىو تور کنى اره ؟

حواسم به رسا بود که اصلا حرف نمیزد و فقط به سر تا پام خیره شده بود که بى توجه به اون گفتم : نه بابا مال بد بیخ ریش صاحبشه کی میاد ما رو بگیره ؟

اما بعضیا زبونشون از همین الان هم بند اومده مت اینکه

و یهو زد پشت کمر رسا و گفت : هوی کجایی ؟

گیج نگاهش کرد و گفت : هوم ؟ هیچ جا .... همین جام

خب چرا جواب سلام لیلی عزیزمو نمیدی

نمیدونم چرا ولی بازم اخم کرد و گفت : سلام

سلام .... حال شما خوبه

ممنون .... تو نمیخوای برگردی سر کارت ؟

چرا میام

خوبه

رسا تو چه اصراری داری اخه از دختر من کار بکشی

ناهید جون کاری نمیکنه که فقط صبح ها حموم منو آماده میکنه و لباسامو اتو میکنه و گاهی وقتا یه

صبحونه به ما بده .... همین تازه هر چی هم که میخواد واسش میخرم دیگه

خیلی خب حالا برین آماده بشین کم کم بقیه هم میرسن

مهران : اره منم برم لباسامو عوض کنم به این خانم نشون بدم خوش تیپ یعنی کی ؟

تو دلم گفتم : خوش تیپ یعنی رسا چون واقعا باحال تر شده بود از اونها جدا شدم و به سمت

اشپزخونه رفتم و همه ی ظرف و وسایل پذیرایی رو آماده کردم و برگشتم تو اتاقم ساعتمو بستم و

میخواستم برگردم که یهو در اتاق باز شد و رسا تو چهارچوب در ظاهر شد با دیدنش گفتم :

چیزی میخوای ؟

بدون اینکه جوابمو بده درو پشت سرش بست و جلو اومد اخم کرده بود و هیچی نمیگفت از این

حالتش زیاد خوشم نمیومد اب دهنمو قورت دادم و میخواستم از کنارش بگذرم که بازومو گرفت و

برم گردوند سینه به سینه اش ایستادم چند سانتی بیشتر باهانش فاصله نداشتم که گفت : خیلی

سریع پاکش کن

چیو ؟

با داد گفت : گفتم سریع پاکش کن

چیو

این ارایش مسخره رو

مگه چشمه ؟ فقط یه شبه ... اصلا تو چیکاره ای ؟

چشماشو ریز کرد و گفت : من چیکاره ام ؟ کاری نکن عملی بهت نشون بدم من چیکاره ام

مثلا میخوای چه غلطی بکنی

لیلی رو اعصاب من نرو .... من شرعا شوهر تو حساب میشم حالا صیغه ای یا هر چی

بابا من غلط کردم که گذاشتم اون صیغه ی لعنتی رو بخونی .... فقط ۶ ماه دیگه مونده که تموم

شه ولی من همین الان میگم دیگه تموم .... اصلا شاید نخوام با تو زندگی کنم قضیه ی تو رو به

ناهدید خانم گفتم اونم بهم قول داده ۲۰ میلیونو بهت برمیگردونه بعد من به ناهید خانم اینا

بدهکارم

نمیدونم چی شد که یهو فوران کرد هولم داد و به دیوار چسبوندم و دستاشو دور گردنم فشار داد و

گفت : کور خوندی که همینجوری ولت کنم .... اگه ۱۰۰۰ برابر این ۲۰ میلیون هم بدن من

نمیگیرم چون فقط خودت باید بیای .... همین امشب هم میبرمت اگه شده بزور ... فهمیدی ؟

ترسیده بودم ولی چیزی نگفتم که یهو یه دستمال از کنار میز توالت برداشت و با خشونت لبمو

پاک کرد و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق خارج شد تصمیم داشتم حالا حالاها باهاش سر لجبازی

بذارم واسه همین بازم رژمو برداشتم و این بار با غلظت بیشتری زدم و از اتاق خارج شدم کم کم

مهمونا هم میرسیدن اکثرا میشناختم ولی چند نفری بودن که نمیشناختمشون که خاله و شوهر

خاله ی مهران بودن اونها هم به مهربونی برخورد کردن البته به استثنای پری و مادرش که البته

اونجا بود که فهمیدم پری کپی برابر اصل مادرشه یعنی زن عموی مهران توی چیدن میز به بقیه

ی خدمتکارا کمک میکردم که مادر پری و پیمان یهو گفت : ناهید جون نمیدونستم خدمتکارا هم

همچین لباسایی میپوشن .... از کجا گیرش آوردی

میخواستم گلوشو بجوم با اون غبغب بزرگش و شکم گنده اش و اون همه النگو و گردنبند که به

خودش اویزون کرده بود ولی به احترام ناهید خانم هیچی بهش نگفتم که ناهید خانم گفت : اختیار

داری مهین جان این دختر تاج سر منه نه خدمتکار منتها از خانمیشه که همیشه کمک میکنه

خب نگفتی کیه ؟ نکنه عروس ایندته ؟

دخترمه

دخترت ؟ دخترت که ۲۰ ساله خبری ازش نیس

مت دخترمه تو مشکلی داری مهین جون ؟

نه عزیزم .... ولی خوب نیس یه غریبه همینجوری تو خونه ات باشه واسه پسرت یهو ممکنه  
دردسر درست بشه

مهران گفت : زن عمو جان لیلی مت خواهرمه من خیلی دوسش دارم شما هم نگران نباشید هیچ  
مشکلی پیش نییاد

خلاصه اون روز به هر ترتیبی بود نهارو خوردیم و بعد از جمع کردن میز همه دور سفره ی هفت  
سین نشستیم تا دقایقی دیگه سال تحویل میشد پیمان و مهران و رسا کنار هم نشسته بودن  
نازگل و ناصر هم یه گوشه کنار هم بودن پری هم که طبق معمول ور دل رسا جونش نشسته بود  
خاله و شوهرخاله و ناهید جون و اقا مهرزاد هم کنار هم عمو و زن عمو هم روبروی اونها منم رفتم  
که پیش ناهید خانم بشینم تا چند ثانیه ی دیگه سال تحویل میشد رسا یهو بلند شد که ناهید  
خانم گفت : کجا میری رسا ؟

اب میخورم میام

من که نزدیک اشپزخونه بودم گفتم : خودم میارم

سریع یه لیوان اب برداشتم و با قدمهای سریع خودمو میخواستم به سفره برسونم دیگه نزدیک  
سفره بودم که یهو کفشم به کناره فرش گیر کرد چند تا سکندری خوردم و افتادم یه جای نرم  
همزمان با افتادنم توپ شلیک سال تحویل هم به صدا دراومد تمام لیوان اب روی کسی که روش  
افتاده بودم ریخته بود سریع بلند شدم ولی با رسا روبرو شدم با دیدنش لبمو به دندون گزیدم که  
ناهید خانم گفت : اشکال نداره رسا جون اب روشناییه ..... معلومه تا اخر سال همینجور باید بری  
حموم

همه خندیدن که مهران اروم کنار گوشمون گفت : و احتمالا تا اخر سال یکی تو بغلت هست

از خجالت گرم شد و سریع از شون دور شدم نمیدونم مهران چی تو گوشش گفت که رسای پررو هم قرمز شد و اروم یکی زد تو سر مهران همه با هم روبوسی کردن و عیدو تبریک گفتن که یه زنی عمو گفت: ایشالا امسال عروسی رسا و پری جون

بقیه هم گفتن انشالله

ته دلم خالی شد دیگه دلم نمیخواست تو اون جمع باشم میخواستم برم اشپزخونه که ناهید خانم گفت: کجا میری لیلی؟

برم شیرینی بیارم

عزیزم اینجا هست... بیا من قراره به همه ی بچه های فامیل عیدی بدم

کنارش رفتم که گفت: اول از همه امسال به لیلی خودم میخوام عیدی بدم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من؟ برای چی من؟

چون تو مَث دخترمی... و هیچ فرقی باهاش نمیکنی

یه جعبه ی مخمل سورمه ای درآورد و به طرفم گرفت وقتی بازش کردم چشمام از درخشش برق زد فک نمیکردم هدیه ای به این گرونی بخواد بده یه گردنبند طلای سفید بزرگ بود که از وسط تا کناره ها زنجیر قلبی شکل ادامه داشت گفتم: ناهید جون آخه... این خیلی گرونه

این حرفا چیه قربونت برم؟ مبارکت باشه عیدت هم مبارک

بغلش کردم و از ته دل بوسیدمش که گفت: حالا نوبت پریه...

پیمان با اعتراض گفت: زن عمو قبول نیسی تو فقط هوای دخترا رو داری

نه عزیزم من هوای همتونو دارم نوبت به نوبت ولی دخترا دل نازک ترن اول اونا... تو که ماشالا گنده شدی دیگه این اداها چیه بچه؟

زن عمو تکلیف منو معلوم کن من گنده ام یا بچه؟

تو یه بچه ی ناز گنده ای

همه بهش خندیدن که ناهید جون جعبه ای هم پری داد ولی جعبه ای اون یه دستبند بود به ناز گل هم دقیقا کپی همونو داد به پسرا هم هر کدوم یه کادو داد تا رسید به رسا جعبه ای به دستش داد

وقتی بازش کرد با یه ساعت طلایی روبرو شد و زیرش هم یه برگه گذاشته بود که رسا نگاهش کرد و اخماش تو هم رفت و گفت: ناهید جون این برای چیه؟

ناهید خانم نگاهش کرد و با لبخندی گفت: خودت بهتر میدونی واسه چیه

ممنون ..... نیازی بهش نیس

و برگه رو کنار ناهید جون گذاشت یه لحظه چشمم بهش خورد یه چک ۵۰ میلیونی بود که ناهید خانم گفت: این طلبته رسا جان

ناهید جان من هیچ طلبی از هیچکس ندارم این پولاً که خودت میدونی برای من رقمی نیست ولی اون کسی که شما خودت میدونی دست من امانته همین امروز هم برمیگرده زن عمو گفت: وا چرا رمزی حرف میزنین؟ خب یه جوری بگین مام بفهمیم

چیزی نیس مهین جون .... بعداً با هم حرف میزنیم رسا جان

باشه

قرار بود عصر دوستای پیمان و بقیه هم بیان و کم کم تعداد مهمونا بیشتر شد و از حالت خودمونی دراومد هر کسی مشغول کاری بود بزرگترا واسه ی خودشون یه جا جمع شدن و جوونا هم همه تو سالن مشغول رقص و خوشحالی که پیمان جلو اومد و گفت: خب بانوی من افتخار یه دور رقصو به من میدی؟ حالا که خوشگل کردی بهت اجازه میدم یه دور با خوشتیپ امشب برقصی

برو بچه ی گنده .... هم پام درد میکنه .... هم خسته ام

اخی .... باشه پس منم میرم با گول فرندم میرقصم

یکی از خدمه که نمیشناختمش به طرفم اومد و یه لیوان شربت بهم تعارف کرد از بس تشنه ام بود یکی برداشتم دیگه شب بود ولی انگار مهمونی تمومی نداشت یه نفس خوردمش مزه اش یه جوری بود ولی توجهی نکردم یهو رسا کنارم اومد و کنار گوشم گفت: تو الان چه غلطی کردی؟

چی میگگی تو؟ من که کاری نکردم .... عادت داری همیشه به من گیر بدیا

مشروب به اون قوی ای رو خوردی و نفهمیدی .... یعنی تو اینقدر خنگ شدی؟

من ... من مشروب نخوردم که .... شربت بود



بغلم کن دیگه .... خیلی بدی .... فقط پری رو بغل میکنی ؟ پس من چی ؟

من کی پری رو بغل کردم ؟ توهم زدیا

خودمو ازش اویزون کردم که گفت : خیلی خب بابا بغلت میکنم نه اینکه خیلی هم سبک وزنی ....

بیا بابا

تو هوا معلق بودم چشمام خمار شده بود نمیدونستم این دیگه چه حالیه از بس گرم بود روسریمو

انداختم و دکمه های مانتوم هم باز میکردهم که گفت : چیکار میکنی تو ؟

گرممه

تو گرمته به لباسای من چیکار داری ؟ چرا داری پیرهن منو درمیاری ؟

پیرهن خودمه

لا اله الا الله .... چیکارت کنم تو رو ؟

وارد یه اتاق شد روی تخت خوابوندم و میخواست بره که دستشو گرفتم و گفتم : بمون

کنارم نشست و گفت : بذار برم یه قرص بیارم بلکه ام از این حالتا دریایی

نمیخواه .... من که چیزیم نیس

اره معلومه

بخواب دیگه

مٹ گیجا نگاه کرد و گفت : هوم ؟ جونم ؟

دستشو کشیدم که کنار خودم افتاد و با لبخندی گفت : چیکار میکنی دختر ؟ الان تو باید منو بیرون

کنی نه اینکه اینجوری ....

از بس گرم بود لباسامو در میاوردم که یهو اومد جلو و گفت : چیکار میکنی ؟ لباساتو واسه چی

درمیاری ؟ ... ای بابا امشب عجب گیری افتادیم

عجیب بود که به طرفش کشیده میشدم و میل عجیبی داشتم که ببوسمش یا در اغوشش بگیرم

نگاش میکردهم که با تعجب گفت : بسم الله .... چرا اینجوری نگام میکنی ؟



دستمو گذاشتم روی سینه اش و سرمو به طرف گردنش بردم بوی خوبی میداد لبمو روی گردنش فشردم و بوسیدمش که یهو از خودش دورم کرد و با صدای لرزونی گفت: لیلی بخواب .... اینکارو نکن

اما من اون شب و در اون لحظه تو حال خودم نبودم به طرف لباسش رفتم و با یه حرکت پیرهنشو دراوردم و گفتم: بخــــــــــــــــواب

با چشمای گرد شده نگام میکرد که گفت: خیلی خب .... اینجا میخوابم ولی تو کاری نمیکنی .... من اون چیزی که دلت میخوادو واست انجام میدم ولی تو کاری نمیکنی فهمیدی؟

مث بچه های حرف گوش کن سرمو تکون دادم که هر دو کنار هم دراز کشیدیم دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشرد کمرمو نوازش میکرد بوی بدنش بیشتر باعث جذبم میشد چند سانتی صورتش بودم که برای اولین بار جلو رفتم و بوسیدمش لبمو روی لبش گذاشتم با اینکه تو حال خودم نبودم ولی لذت بی حدی داشت اما یهو دستشو گذاشت روی شونه ام و از خودش دورم کرد ناراحت شدم بغض کردم و با بغض نگاهش میکردم که با خنده گفت: اخه عزیز من ... تو الان حالیت نیس داری چیکار میکنی .... صبح که پاشی خودت پدر منو درمیاری

نمیخوام .... تو خیلی بدی .... تو منو دوست نداری ... منو بوس نمیکنی .... خودمم میخوام بوست کنم نمیذاری ..... تو فقط پری رو میخوای

کم کم اشکم سرازیر میشد که با عصبانیت گفت: ای لعنت به من .... خاک تو گور من کنن اخه..... دختر چرا اینقدر بدمستی اخه؟ کاری نکن بخوابونمت و تا صبح ..... لاله الاالله..... بین من قول میدم امشب به هر دومیون خوش بگذره ولی تا اون حدی که من میگم نه بیشتر باشه؟  
باشه

افرین دختر خوب پس چشمتو ببند

چشمامو بستم که خم شد و روی بدنم قرار گرفت گرمی لبشو روی لبم احساس کردم این بار به طرز جنون امیزی منم میخواستم دستمو دور گردنش حلقه کردم با ولع همدیگرو میبوسیدیم نفس نفس میزد چشماش خمار بود چند دقیقه ای در همون حال بودیم که بالاخره جدا شد و این بار سرش پایین تر رفت زیر گلومو بوسید همینطور پایین تر میرفت قلبم تند تند میزد اصلا نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم ولی در اون لحظه تنها چیزی که بود لذت بود که میخواستم

سرش روی شکمم بود و میبوسید منم که قلقلکی بودم شکمم داخل میدادم که با خنده گفت :  
اخی ... قلقلکت میاد ؟

چیزی نگفتم که تمومش کرد و کنارم دراز کشید هنوز نگاهش میکردم که گفت : دیگه چیه ؟ چرا  
نگام میکنی ؟ ..... لیلی بخدا الان مستی .... تا همین جاش هم میدونم فردا پشیمون میشی ....  
من الان حاله بده .... بیشتر از تو دلم میخواد .... ولی عزیزم همه چی به دل نیس اگه تو هوشیاری  
ازم میخواستی مطمئن باش معطلش نمیکردم ولی میدونم تو همچین ادمی نیستی

منو به خودش چسبوند و پشتمو نوازش میداد و کنار گوشم گفت : بخواب .... واسه امشب بسه  
میترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم .... پس خواهش میکنم بخواب لیلی ..... الان فقط باید چشماتو  
ببندی عزیزم

اون شب نفهمیدم کی خوابم برد .....

صبح با یه سر گیجه ی طاقت فرسا از خواب بیدار شدم چشمام خیلی سنگین بود و باز نمیشد به  
سختی چشمامو باز کردم اطرافمو نگاه کردم تخت بهم ریخته بود و هر لباسی یه جا افتاده بود  
دیشب مهمونی بود ولی این که خونه ی رساست ..... بعد جشن قرار بود بیایم خونه حالا یادم اومد  
..... ملافه رو کنار زدم با دیدن خودم انگار یه سطل اب یخ رو سرم ریختن هیچی جز یه لباس زیر  
تنم نبود .... مات موندم اصلا یادم نمیومد چرا این شکلی خوابیدم اطرافمو که نگاه کردم متوجه  
لباسای مهمونی و مانتوم که هر کدوم یه وری افتاده بودن شدم سرم داشت میترکید از تخت  
پایین اومدم و میخواستم به طرف کمد برم که لباس بردارم چشمم به آینه خورد برگشتم و دوباره  
خودمو دیدم داشتم شاخ در میاوردم تمام صورتم رژ پخش شده بود حتی روی گردن و سینه ام  
هم پر از رنگ قرمز بود .... یه لحظه بی حس شدم ... یهو همه ی اتفاقات دیشب تو مغزم سرازیر  
شد از ترس حالت مرگ بهم دست داد همونجا نشستم .... خدایا من چه غلطی کردم ؟ .... وای  
حالا من چیکار کنم ؟ .... نکنه تا اخرش پیش رفتیم من یادم نیاد .... حالا چه خاکی تو سرم بریزم  
؟

از جا بلند شدم و سریع یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم در اتاق رسا باز بو  
ولی کسی توش نبود از پله ها پایین رفتم تو سالن مریم خانم مشغول گردگیری بود به طرفش  
رفتم

سلام

نگاهم کرد و با خوشحالی گفت: به به ... سلام عزیزم ... سال نو مبارک .... دیشب اومدی؟

بغلم کرد و روبوسی کردیم گفتیم: اره ... سال نو شمام مبارک .... رسا نیستش؟

چرا ... تو اشپزخونه داره صبحونه میخوره

وارد اشپزخونه شدم با رکابی و شلوارک نشسته بود نیم نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت ... اروم  
یه سلام کردم

سلام

اهسته تر از من گفت: سلام

میگم ..... میگم ... من ..من دیشب چیکار کردم؟

نگام کرد و گفت: به نظر خودت چیکار کردی؟

من ... من بخدا .... بخدا نمیدونستم دارم چیکار میکنم .... چی شده؟

هیچی .... مطمئن باش من به کنیزک زشتم پا نمیدم

با این حرفش خیالم راحت شد ولی با عصبانیت گفتیم: زشت خودتی .... منم کنیزک تو نیستم

طلبت هم میخواستم بدم خودت قبول نکردی

طلب منو فقط خودت باید بدی ..... از کسی بگیری قبول نیس

بینم تو میخوای من همیشه کلفت تو باشم؟

نیم نگاهی کرد و گفت: اره .... درست حدس زدی .... تو همیشه اینجا میمونی .... من نمیدارم بری

چرا؟

این فضولیا به تو ربطی نداره

خیلی بدی ... مگه من چیکارت کردم؟ واسه چی نمیداری برم؟

کجا میخوای بری؟ مگه جایی هم داری؟

برم خونه ی خودمون .... حتی ناهید خانم هم گفت میتونم با اونها زندگی کنم

تو غلط کردی بری اونجا .... مگه چیکاره اته ؟

میگه من مٹ دخترشم

لازم نکرده مزاحم کسی بشی ..... در ضمن ناهید خانم بخاطر یه کم شباهتی که به دخترش داری  
..... فک کرده میتونی جای دخترش باشی همین

تو چرا به مادرت حتی زنگ نمیزنی ؟

یهو با عصبانیت بلند شد و گفت : این مسئله به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی ؟

از اشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه از خونه هم رفت که مریم خانم وارد شد و گفت : چی  
شد لیلی ؟ چرا اینطوری رفت ؟

هیچی .... فقط من یه کلمه گفتم چرا به مادرت یه زنگ نمیزنی ؟ اونم اینجوری کرد

عزیزم میدونی که به مادرش حساسه ... حتی نمیخواد اسمشو بشنوه پس نباید میگفتی

خب من میخوام اون با مادرش اشته کنه

اون اینکارو نمیکنه .... خودتو خسته نکن

ولی من وادارش میکنم اینکارو بکنه

مریم خانم شونه ای بالا انداخت و گفت : راستی این چند وقت که نبودی اصلا خوب نبود ... رسا

خیلی کسل بود حوصله ی هیچ کاری نداشت ... باورت میشه ؟ دیگه روزی ۲ بار حموم نمیکرد

نهایتش یه روز در میون حموم میکرد

واقعا ؟ با این وسواسش یه روز در میون حموم میرفت ؟

اره ... راستشو بخواهی به نظر من رسا خیلی عوض شده ..... من میدونم که تو میتونی بهش کمک

کنی ..... اون باید از زندگی کسالت اور بیرون بیاد و تو استارتشو زدی ..... پس خودت هم تا

اخرشو برو

ولی ..... ولی من که .... کاری نمیتونم بکنم

لبخند مودبانه ای زد و گفت : مطمئنی ؟

نمیدونم

ولی من مطمئنم تو همون کسی هستی که باید باشه

.....

\*\*\*\*\*

دو هفته از اون روز میگذره تو این مدت چند باری ناهید خانم بهم سر زده این روزا رفتار همه یه جورایی مشکوک شده رسا تو لاک خودشه حتی حوصله ی حرف زدن هم نداره هر وقت میاد میره تو اتاقش و منم فقط وقتی بخوام کاری براش انجام بدم میتونم برم تو اتاقش ناهید خانم هم چند باریه که میخواد یه چیزی بهم بگه ولی حرفشو میخوره نمیدونم ادمای اطرافم چرا اینجوری شدن .... احساس میکنم یه چیزی هست که من نمیدونم .... اما بالاخره اون روز فهمیدم .....

الو بفرماید

سلام لیلی جان خودتی عزیزم ؟

سلام ناهید جون .... حال شما خوبه ؟

ممنون ... تو چطوری ؟

ممنون منم خوبم

لیلی جان میتونم یه خواهشی ازت بکنم

اختیار دارینن بفرمایید

امروز میای بیمارستان ؟

بیمارستان ؟ واسه چی ؟ اتفاقی افتاده ؟

نه عزیزم ..... چیزی نیست .... رسا نفهمه باشه ؟

چرا ؟ چی شده مگه ؟

بین لیلی جان من باید یه چیزی رو برای خودم اثبات کنم ولی رسا میگه همچین چیزی ممکن نیست ..... در صورتی که به نظر من خیلی هم میتونه ممکن باشه ..... لطفا هر چه زودتر بیا بیمارستان

باشه ..... چند ساعتی تا برگشتن رسا مونده سریع میام

سریعه طرف اتاق رفتم ..... شال و کلاه کردم و میخواستم برم بیرون که شراره سر راهم سبز شد و گفت : کجا میری لیلی ؟

یه سری باید برم بیرون ..... اگه رسا اومد یه زنگ به من بزن

باشه .... ولی اخه اقا خیلی حساسه اگه بدونه بیرون رفتی بدون اجازه اش پوست ما رو هم میکنه ها

نترس ... هر وقت میاد میره تو اتاقش حواسش به من نیست

خیلی خب پس زود برگرد

سریع یه در بست گرفتم و به سمت بیمارستان محل کار ناهید خانم رفتم از قسمت پرستاری سراغ ناهید خانمو میگرفتم که صداشو پشت سرم شنیدم

سلام عزیزم

سلام ناهید جون ..... حال شما خوبه ؟

قربونت برم بیا اینجا

به همراهش رفتم دستمو گرفت و گفت : لیلی من مطمئنم تو دختر منی .... میخوام یه آزمایش DNA بدی

همونجا خشک شدم همینطور ایستاده بودم و مات ناهید خانمو نگاه میکردم که با تاثر نگام کرد و گفت : لیلی ... تو رو خدا اجازه بده .... من داستان زندگی تو رو از رسا پرسیدم حتی به محله اتون هم سر زدم یه چیزایی فهمیدم که دارم مطمئن میشم تو همون دختر گمشده منی

ناهید جون .... من .... من فکر میکنم شما خیلی احساساتی شدین ..... من دختر همون خانواده ی فقیرم اخه چطور میتونم دختر شما باشم

منم میخوام از همین مطمئن بشم .... خواهش میکنم این آزمایشو بده .... تو در هر حال برای من  
مث دختر خودمی .... ولی میخوام در این مورد مطمئن شم

دیگه چیزی نگفتم حس عجیبی داشتم نمیدونم ترس بود یا تهی شدن از خودم .... از کسی که  
فکر میکنم هستم ولی ممکن بود نباشم ..... اخه چطور امکان داشت ؟

اون روز این آزمایشو دادم و ناهید خانم هم سر از پا نمیشناخت و قرار شد یه هفته بعد جواب  
ازمایش بیاد دیگه نزدیکای اومدن رسا بود و باید سریع برمبگشتم توی راه ترافیک بود مطمئنا  
نمیرسیدم شراره هم تک زده بود و این یعنی رسا رسیده با عجله کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد  
حیاط شدم مسافت باغ تا ساختمونو دویدم رضا رو توی حیاط دیدم که گفت : بدو برو که تیکه  
بزرگه ات گوشته ۲ ساعته داره سراغتو میگیره

با استرس وارد خونه شدم توی سالن داشت قدم میزد هیچکس هم نبود فقط مریم خانم کنارش  
ایستاده بود که تا نگاهش به من خورد گفت : بیا ببین .... اومد .... اینقدر عصبانیت نداره که

اما بدون توجه به اون با عصبانیت به طرف من اومد که همون موقع فرارو بر قرار ترجیح دادم  
میخواستم به طرف پله ها برم که از پشت لباسمو کشید ولی فقط تونست روسریمو دربیاره و  
دوباره بدو بدو از پله ها بالا رفتم اما هنوز دنبالم میدوید که گفت : دعا کن گیرت نیارم وگرنه  
میدونم چیکارت کنم ....

مگه چیکار کردم ؟ بیرون رفتن مگه گناهه ؟

واسه دیدن کی رفته بودی ها ؟

دیگه به اتاقم رسیدم و میخواستم سریع درشو ببندم ولی تیز تز از این حرفا بود خودش هم اومد  
داخل و درو پشت سرش بست و قفلش کرد کلیدش هم توی جیبش گذاشت و گفت : حالا مث  
بچه ی ادم بگو کدوم گوری بودی

نمیشد بگم کجست چون ناهید خانم گفت به رسا فعلا چیزی نگم واسه همین گفتیم : رفته بودم یه  
سری پیش مرجان

خنده ای عصبی کرد وگفت : د .. داری دروغ میگی .... من به مرجان زنگ زدم

لبمو به دندون گزیدم که جلو اومد بازو هامو محکم گرفت اونقدر فشار میداد که صدای اخم دراومد  
صورتشو مقابل صورتم گرفت و گفت : راستشو بگو .... کدوم گوری رفته بودی ؟ ... رفته بودی

عیاشی اره؟ واسه چی بیرون؟ خب همین جا خودم بهت حال میدم.... یا اینکه فک میکنی من بلد نیستم؟ من خیلی خوب بل....

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه یه تف تو صورتش انداختم که یهو دستشو بلند کرد و یه سیلی محکم تو گوشم خوابوند.... برق از چشمام پرید مٹ دیوونه ها بلندم کرد و روی تخت خوابوندم و گفتم: خیلی خب... پس خودت هم دلت میخواد....

مانتومو با یه حرکت تا پایین پاره کرد و دکمه هاش هر کدوم از یه طرف پرید بیرون خیلی عصبانی بود و مطمئن بودم یه بلایی سرم میاره میخواستم راستشو بگم ه فرصت نداد و سریع لبشو روی لبم گذاشت با ولع میبوسید و گاز میگرفت از عصبانیت داشت حرصشو رو من خالی میکرد مزه ی شور خونو احساس میکردم دستامو روی سینه اش مشت کردم که از خودم جداش کنم ولی جدا نمیشد موهاشو کشیدم که از روم بلند بشه ولی انگار اصلا احساس نمیکرد داشتم خفه میشدم هر چقدر تقلا میکردم کنار نمیرفت همه ی سنگینی بدنش روم بود بی توجه میخواست تاپمو دربیاره که یه لگد به جای حساسش زدم یه کم جدا شد که سریع از زیر دستش بلند شدم و گفتم: برو گمشو عوضی اشغال.... ولم کن

یه گلدون کنار دستم بود سریع شکستمش و یه تیکه شیشه اشو برداشتم و گفتم: اگه جلو بیای.... بخدا رگمو میزنم

هنوز عصبانی بود ولی نگاهش به لبم بود یه مایع گرمو روی لبم احساس میکردم که گفتم: سریع بگو کجا بودی؟

بیمارستان

اخماشو در هم کرد و گفتم: بیمارستان واسه چی؟

ناهید خانم کارم داشت

چرا رفتی؟.... هان؟ مگه من به تو اجازه دادم؟

نیازی به اجازه ی تو نداشتم دلم خواست رفتم... مگه تو چیکاره ی منی؟.... اصلا دلم میخواد از اینجا برم... اون طلب کوفتیت هم که میخواستم بدم خودت قبولش نکردی

یهو جلو اومد دستشو دور گردنم فشار داد و گفتم: تو غلط میکنی که بری.... تو هیچ جا نمیری... فهمیدی؟



ترسیده بودم نگاهش خیلی خشن بود سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم که یهو یه دستمال از کنار میز عسلی برداشت و روی لبم گذاشت در حینی که اروم پاک میکرد گفت: در ضمن تو صیغه ی منی ..... پس اختیارت هم دست منه ... فهمیدی؟

چیزی نگفتم که گفت: فک میکنم نفهمیدی یعنی چی

و یهو لبشو روی لبم گذاشت این بار ملایم تر رفتار میکرد دیگه عادت کرده بودم مث روزای اول خجالت نمیکشیدم بیشتر خوشم میومد با اینکه همراهیش نمیکردم ولی لذت زیادی داشت دلم میخواست منم همراهیش کنم دستمو بلند کردم و گذاشتم روی شونه اش اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند با خشونت میبوسید و هر چی میگذاشت با ولع بیشتری به سمتم خم میشد بعد از چند دقیقه میخواستم جدا بشم که یه لحظه جدا شد و گفت: میخوام امشب با هم باشیم

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟ یعنی چی؟

صیغه امی .... منم میخوام امشب با من باشی

با زور هلش دادم و گفتم: من نمیخوام ... اصلا واسه این صیغه ی تو نشدم که .... فقط برای اینکه اگه دستم بهت بخوره ایراد نداشته باشه

با یه حالت درمونده نگام کرد و گفت: اما ... اما من نمیذارم بری حتی اگه شده به زور .... حتی اگه شده یه بچه بذارم تو بغلت نمیذارم بری

حال عجیبی داشت هم عصبانی بود هم در مونده شده بود چیزی نگفتم که اونم از تخت بلند شد و از اتاق هم خارج شد

\*\*\*\*\*

چند روزی گذشته بود ولی هنوز من و رسا با هم سرسنگین بودیم یه شب که من تو اتاقم بودم و رسا هم تو اتاق خودش بود مریم خانم اومد بالا و چند تقه به در اتاق رسا زد و گفت: رسا بیا بیرون ناهید خانم اینا اومدن ..... لیلی تو هم بیا

هر دو از اتاق خارج شدیم یه لحظه چشم تو چشم شدیم ولی بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم با دیدن لیلا خانم به طرفش رفتم ولی اون با دیدنم به سمتم دوید و های های

گریه میکرد نمیدونم چرا اینقدر با سوز و گداز داشت گریه میکرد نگاهم به مهران و اقا مهرزاد افتاد که اونا هم چشمشون اشکی بود با تعجب گفتم: چی شده عمو؟ .... مهران چیزی شده یهو مهران به طرفم اومد و بی هیچ پروایی بغلم کرد با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مهران این چه کاریه؟

رسا هم با عجله به سمتمون اومد و مهرانو جدا کرد و گفت: یعنی چی مهران ... بکش کنار ببینم مهران با لبخندی گفت: ابجی خوشگلم .... خدا تو رو به ما برگردوند

منظورشو نفهمیدم اصلا نمیفهمیدم داره در مورد چی حرف میزنه مات نگاهشون میکردم که لیلا خانم برگه ای از کیفش درآورد و نشونم داد و گفت: مثبته .... جواب آزمایش DNA مثبته .... تو دختر منی .... تو مهرناز منی

ی... یعنی چی؟ ... این ممکن نیس ... اخه من .... من دختر مامان شیرینم .... مامان من ... خدایا اخه چطور ممکنه؟ مگه میشه؟

اره عزیزم میشه .... تو دختر مایی

اقا مهرزاد جلو اومد و در حالی که پیشونیمو میبوسید گفت: دخترم .... ممیدونم که شوکه شدی ولی من از همون اولی که دیدمت میدونستم ولی میخواستیم مطمئن بشیم برای همین هم خیلی در موردت تحقیق کردیم هیچکس این رازو نمیدونست جز یه نفر

یه نفر؟ کی؟

پدرت .... یعنی اقا محمود .... اون همه چیزو به ما گفت جلوی همسایتون .... اون هم میدونه

کی؟ مادر مرجان؟

اره

اخه چطوری؟ مگه میشه؟

مهران: اره الان مادر مرجان هم تو راهه

در همین لحظه صدای ایفون به گوش رسید شراره به طرفش رفت و درو باز کرد و گفت: مادر مرجان خانمه

همگی دور هم نشستیم مادر مرجان هم وارد سالن شد نمیتونستم باور کنم با دیدنش به طرفش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی اونم نشست که گفتم : مینا خانم ناهید جون راست میگه ؟

لبخندی زد و گفت : اره لیلی جون بابات همه چیزو گفت بابات گفت ۲۰ سال پیش موقعی که با مادرت رفته بودن ارومیه دیدن مادر شیرین مبینن تو باغ پشتی خونشون یه بچه گریون و سرگردونه هر چی دنبال پدر و مادرش میگردن پیداش نمیکنن تا دو روز هم پیششون بودی ولی خبری از کسی نمیشه تا اینکه مهترت به دل شیرین میفته و چون اونها بچه دار نمیشن تو رو پیش خودشون نگه میدارن و با هزار تا کلک یه شناسنامه به اسم خودشون برات میگیرن و اینجوری میشه که تو وارد خانواده ی اونها میشی

ناهید جون : اره عزیزم .... اون روز ما برای مسافرت رفته بودیم که بریم خونه ی مادر مهرزاد ولی تو راه یه جای سرسبز نگه داشتیم که یه چیزی بخوریم ولی اون روز مهران با یه ماشین تصادف کرد ما اونقدر هول شده بودیم که تو رو یادمون رفت در واقعا تو و ماشین و همه ی وسایلو گذاشتیم و رفتیم بیمارستان ..... نمیدونم چرا اینجوری شد .... من وسط راه یهو یاد تو افتادم سریع برگشتم ولی وقتی برگشتم اثری از تو نبود ..... همه جا رو گشتم هر جایی که فکرشو بکنی .... ولی پیدا نشدی .... از اون روز به بعد همیشه اگهی گمشده ها عکستو میذاشتم ولی این همه سال هیچ خبری از تو نشد .... باورم نمیشه که تو رو دارم مبینم .... همیشه از خدا یه چیزی میخواستم اینکه یه بار دیگه تو رو ببینم و بعد بمیرم .... مهران هم همیشه خودشو سرزنش میکرد واسه همین نتونست تحمل کنه و رفت خارج تنها زندگی کرد که جلوی چشم ما نباشه تا اینکه بعد از این همه سال برگشت من هر دوتونو با هم از دست دادم ..... و خدا رو شکر میکنم که هر دوتون هم با هم بدست اوردم

مات نگاهشون میکردم اصلا این حرفا تو مخیله ام نمیگنجید همه سکوت کرده بودیم که یهو رسا گفت : من خوشحالم که شما دخترتونو پیدا کردین ناهید خانم .... ولی دختر شما زن منه

مهران و ناهید خانم و اقا مهرزاد متعجب نگاش کردن و مهران گفت : یعنی چی زننه ؟ .... تو که میگفتی فقط مستخدمته

نخیر صیغه امه

مهرزاد : چی ؟ .... دختر من .... صیغه ی توئه

نه .... اونجوری که شما فکر میکنید نیست .... فقط یه صیغه ی شفاهی خونده شده برای اینکه....

رسا : در هر حال اون زن منه تا ۴ ماه دیگه زنده .... نمیذارم ببریدش

ناهید خانم با عصبانیت بلند شد و روبروی رسا قرار گرفت و گفت : رسا من نمیذارم مهربانان اینجا بمونه .... اون زن تو نیست ... میدونم که دختر من پاک تر از این حرفاست .... و مطمئنم این صیغه هم فقط برای این خونده شده که موندنش اینجا شرعا مشکلی نداشته باشه .... من به دخترم ایمان دارم

ناهید خانم احترامتون واجبه .... ولی فعلا اختیارش دست منه .... حالا برای هر دلیلی که خونده شده باشه

ناهید : من نمیذارم دختر من قربانی تعصبات بیخود تو بشه .... اگه واقعا دوسش داری میای و ازش خواستگاری میکنی ... تازه اون موقع هم معلوم نیس جواب مثبت بگیری ... من همین امشب دخترمو میبرم

میخواستم جلوی دعواشونو بگیرم ولی مهربانان دستمو گرفت و گفت : تو برو بیرون وایسا ما خودمون باهش حرف میزنیم

میخواستم بیرون برم ولی رسا به طرفم اومد و در حالی که بازومو میگرفت گفت : نمیذارم بری ... حالا هر کی که میخوای باشی باش

به خودم جرأتی دادم و دستمو بلند کردم و یه سیلی تو گوشش خوابوندم و گفتم : چند ماهه که دارم برات کار میکنم حداقل نصف بدهیمو دادم هر گهی که خواستی خوردی .... دیگه نمیخوام اینجا بمونم و خرده فرمایشای جنابعالی رو اجرا کنم و همین الان هم میبرم

مات نگاهم میکرد دیگه عکس العملی نشون نداد منم رفتم بیرون چند دقیقه بعد ناهید و اقا مهرزاد یا بهتره بگم پدر و مادرم و مهربانان هم اومدن بیرون و مادر در حالی که دستمو میگرفت به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم هیچوقت تا اون شب و اون لحظه فکر نمیکردم خانواده ای جز خانواده ی قبلی داشته باشم توی ماشین مادر کنارم نشسته بود و سرمو تو اغوشش گرفت احساس خوبی داشتم صدای قلبش بهم آرامش میداد هر چند مادر قلبم رو خیلی دوست داشتم و خیلی هم دلم براش تنگ شده بود ولی حالا که مادر واقعی خودمو میبینم احساس خاصی بهش دارم اون شب بود که فهمیدم چرا مادر شیرین همیشه طلب بخشش میکرد و دائم ازم پرسید از این زندگی راضی هستی یا نه .....

تو همین فکرا بودم که یهو مادر گفت : به مناسبت برگشتنت میخوام یه جشن بزرگ بگیرم و همه ی فامیلو دعوت کنم ..... تو گمشده ی منی که بعد از ۲۰ سال اومدی .... ای خدا هنوزم باورم نمیشه ... من بزرگ شدنو ندیدم ..... خدایا من چه گناهی کرده بودم که دخترمو ۲۰ سال ازم جدا کردی ؟

پدر با خنده گفت : ای خانم تو چرا همش نبش قبر میکنی ؟ دختر خوشگلمونو آماده بهمون تحویل دادن بده ؟ که من قربونش برم .... بابا دلیم برات لک زده بود این ۲۰ سال ما هیچ کدوم زندگی نکردیم یه زندگی کسالت بار داشتیم که هیچکس حوصله ی کسی رو نداشت و همه خودمونو با کار سرگرم کرده بودیم

مهران : من همون لحظه ی اولی که دیدمت یه حس خاص بهت داشتم تمام حرکات حتی راه رفتنت مث مامان بود هر چقدر از رسا میپرسیدم تو رو از کجا و چه شرکتی استخدام کرده بهم نمیگفت ..... دیگه هم دلیم نمیخواد این پسر رو ببینم .... تو چرا هیچی به من نگفتی ؟  
خب چی میگفتم ... من اصلا چه میدونستم تو برادرمی ؟

مادر : خیلی خب ... الان هم اتفاقی نیفتاده رسا هم پسر خوبیه مهران اینجوری در موردش حرف نزن .... اما من از یه چیز مطمئنم و اونم علاقه ی رسا به مهرنازه .... اون تو رو دوست داره و به همین خاطر نمیخواست به هیچ وجه در مورد تو به کسی توضیح بده .... اما عزیزم یه سوال مغز منو به خودش مشغول کرده

چه سوالی ؟

تو واقعا صی...صیغه ی رسا بودی ؟

خب ... خب فقط برای این بود که من اگه میرم تو اتاقتش یا کارای شخصیشو میکنم ایراد نداشته باشه فقط همین

مهران : یعنی اتفاقی نیفتاده دیگه

از خجالت گرم شدم و اروم گفتم : خب معلومه که نه

پدر : شما دو تا چرا دختر منو اذیت میکنین ؟ بابا جون اصلا جواب این دو تا رو نده فقط با من حرف بزن

لبخندی به روش زدم که مادر گفت : نه بخدا من منظور بدی نداشتم فقط میخواستم بدونم همین خانم حالا چرا میترسی .... دخترمون فهمیده تر از این حرفاست ناراحت نمیشه مگه نه بابا جون ؟ بله .... باور کنین ناراحت نشدم

همش تقصیر منه که تو توی فقر و بدبختی بزرگ شدی ... تو لیاقتت خیلی بیشتر از این حرفا بود نه ماما جون .... شاید این شرایط برای من لازم بود وگرنه مٹ پری لوس بار میومدم

مادر در حالی که با چشمای اشمکی نگام میکرد گفت : یه بار دیگه بگو

چیو ؟

مامان

لبخندی بهش زدم و گفتم : شما ماما خوب منی .... من میدونم که شما چه احساسی داشتین و هیچوقت شما رو سرزنش نمیکنم

مادر بغلم کرد که مهران گفت : من مطمئنم اگه پیش ما هم بزرگ میشدی بازم به لوسی پری نبود

آی آی دارین در مورد برادرزاده ی من حرف میزنین ها

مهران : خب مگه داریم بد میگیم بابا ؟ پری واقعا دختر لوس و مغروریه .... چند بار به ابجی مهرناز عزیزم توهین کرد که البته هر بار هم من جوابشو دادم و جلوشو گرفتم اما اون موقع من نمیدونستم که مهرناز خودمه وگرنه یه تو گوشی ازم نوش جون میکرد

لبخندی بهش زدم و گفتم : منم فکر نمیکردم اون پسر مهربونه ی خوشگل خوشتیپ داداش منه اینجوری در مورد من فک میکردی ؟

خب اره .... تو در عین حالی که ساکت تر و اروم تر از بقیه بودی ولی یه مهربونی خاصی داشتی من از همون اولش از تو خوشم میومد از پیمان هم خوشم میومد ولی خداییش پری اصلا به دلم ننشست

مادر : پری به مادرش کشیده چه از نظر ظاهر چه از نظر اخلاق

بابا: خب اره پری دختر خویبه ولی متاسفانه تربیت بد مهین اونو به اینجا رسونده

اون شب به خونه رفتیم و مادر منو به اتاق خودم برد ولی با این تفاوت که پر شده بود از عروسک و وسایل تزئینی و انواع و اقسام لباس ها که با دیدنش گفتم: شما چطور وقت کردین این همه چیز بگیرین؟

من همه ی اینا رو از بچگی تا الانت برات خریده بودم ولی بابات میبرد توی انبار میذاشت چون فکر میکرد من غصه میخورم ولی حالا همه ی اینا مال خودته

شبیه اتاق بچه ها شده

خب عزیز دلم تو هم بچه ی منی دیگه

بغلم کرد که منم بوسیدمش و گفتم یه بچه ی ۲۲ ساله

تو ۱۰۰ سالت هم بشه بازم بچه ی منی ... عزیز دردونه ی مامانی

میخواستم برای خواب آماده بشم یه لباس خواب برداشتم و میخواستم بخوابم که چند تقه به در خورد و مادر وارد اتاق شد و گفت: اجازه میدی پیشت بخوابم؟

خنده ام گرفته بود ولی گفتم: بله چرا که نه؟

اونم با ذوق عجیبی جلو اومد و کنار هم خوابیدیم در اغوش امن مادر.....

\*\*\*\*\*

یک هفته از اومدنم به این خونه گذشته و قراره به این مناسبت جشنی برگزار بشه نمیدونم برخورد

فامیل چطور میتونه باشه ولی حداقلش اینه که دیگه پری نمیتونه منو به چشم یه مستخدم ببینه و

تحقیرم کنه شبا خوابم نمیره همش قیافه ی درمونده ی رسا جلوی چشمامه نمیدونم چرا این

قلب بی صاحبم اینقدر بیقراری میکنه دلم میخواد یه جوری بینمش حتی میخواستم به مهران بگم

امشب دعوتش کنه ولی روم نمیشد بگم ولی امیدوار بودم خودش دعوتش کنه

عزیزم تو که هنوز آماده نشدی تا یه ساعت دیگه مهمونا هم میانا بدو برو آماده شو

باشه مامان الان آماده میشم

وارد اتاق خودم شدم یه پیراهن بلند مجلسی مشکی گرفته بودم که هم بلندتر نشونم میداد هم لاغرتر از بس میخوردم و میخوابیدم داشتم کم کم چاق میشدم موهامو فر کردم و بالای سرم دم اسبی بستم یه ارایش ملایم هم کردم و از عمد رژ قرمز حجم دهنده رو هم زدم یه نگاهی به خودم انداختم خوب شده بودم به خودم تو اینه خیره شدم خدایا من چرا دلم برای رسا تنگ شده ؟ چرا دلم میخواد بیوسمش ... بغلش کنم ؟ .... استغفرالله دیوونه شدم رفت

ساعت ۸ بود دیگه مهمونا کم کم باید میرسیدن یه استرس خاصی داشتم از اینکه قراره با یه عده که فامیلم هستن و تا الان ندیدمشون روبرو بشم از اتاق بیرون اومدم و از پله ها به طرف سالن سرازیر شدم چند نفری توی سالن بودن که با دیدن من حرفاشون قطع شد و کنجکاوانه نگاهم میکردن یه مرد و زن مسن و یه پسر جوون که پسر با دیدن من گفت : وای زن دایه این همون مهرانز کوچولوئه ؟

اره سروش جان این همون مهرانز کوچولوی خودمونه

وای قربونش برم الهی .... دلم واسه لپای گل گلی و تپلت تنگ شده بود

و یهو به طرفم اومد و میخواست بغلم کنه که خودمو کنار کشیدم و گفتم : سلام ... ببخشید میشه معرفی کنین ؟

سلام دختر دایی جان من سروشم پسر عمه ات که اون زمان بچگیا من هشت سالم بود که تو دنیا اومدی

خیلی خوشبختم پسر عمه سروش ..... منم خوشحالم که میبینمت با اینکه تو رو یادم نیس

به طرف عمه رفتم و بغلش کردم اونم با مهربونی بغلم کرد و پیشونیمو بوسید اشک تو چشماش جمع شده بود که گفت : الهی عمه قربونت بره .... نمیدونی چقدر چشم به راحت بودیم دیگه نا امید شده بودیم

لبخندی به روش زدم و با شوهر عمه هم احوالپرسی کردم و اونم مودبانه و سنگین جوابمو داد چند دسته دیگه از مهمونا هم اومدن هر کدوم یه جور ابراز خوشحالی میکردن نازگل و خاله هم اومدن که با دیدنم با شوق و ذوق پرید تو بغلم و گفت : میدونستم .... حدس زده بودم که تو همون مهرانز خوودمونی ..... خیلی نامردی چرا زودتر نگفتین ؟



میخواستم جواب بدم که مادر نداشت و گفت: عزیزم منتظر آزمایش DNA بودیم وگرنه من خودم هم مطمئن بودم که مهرناز خودمه

اون شب همه اومدن حتی خانواده ی عمو و پری و پیمان و عمو و زن عمو که عمو با دیدنم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید اشک تو چشماش حلقه زده بود که گفت: عزیز دل من نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم .... من و بابات همه جا رو دنبالت زیر پا گذاشته بودیم

از عمو خوشم میومد شخصیت اروم و مهربونی داشت گونه اشو بوسیدم و ازش تشکر کردم پیمان هم با خنده جلو اومد و اروم کنار گوشم گفت: بابا اگه میدونستم تو دختر عمومی خودمی نمیداشتم پیش اون رسای خر زبون نفهم بمونی که میاوردمت پیش خودم کنیزیمو بکنی

با مشت به شونه اش زدم و گفتم: خیلی بدی .... یعنی من فقط باید کنیزیتو بکنم؟

عزیزم ... چرا ناراحت میشی از اون کنیزیا که واسه رسا میکردی که نه .... میومدی خونه ام .... خانم خونه ام میشدی .... هر چند الان هم دیر نشده .... جیک ثانیه بله رو بده میریم خونه ی خودمون

برو بابا ... بی مزه

پری ساکت ایستاده بود و چیزی نمیگفت نگاهم که بهش خورد جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد با تردید دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم که گفت: میدونم قبلا حرفای خوبی بهت نزدم ولی در هر حال دختر عمومی همیشه کاریش کرد

حتی اینجا هم دست از طعنه زدن برنمیداشت پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: بله متاسفانه دختر عمومی

با زن عمو هم یه دست خشک و خالی دادم و نشستم تا ساعتی با مهمونا مشغول بودم هر کدوم یه سوالی میپرسید و سعی میکردم با حوصله به همشون جواب بدم ولی دل من بیقرار بود همش منتظر بودم رسا بیاد ولی انگار اونو دعوت نکرده بودن تو همین فکر بودم که یهو یکی وارد شد نگاهش که کردم متوجه کت و شلوار براق مشکیش شدم پشتش به من بود ولی من از دور هم هیکل رسا رو تشخیص میدادم مطمئنم رسا بود یه دسته گل دستش بود سرشو برگردوند و یهو چشم تو چشم شدیم نفسم گرفت نمیدونم از ترس بود یا خجالت یا بیقراری ای که حس میکردم

ولی قلبم تند تند میزد احساس میکردم دست و پاهام میلرزه حس بلند شدن نداشتم ولی اون داشت به طرف من میومد نفهمیدم کی بالای سرم ایستاده ولی به احترامش بلند شدم ...

سلام

سلام

نگاهمون به هم قفل شده بود انگار حرفی نداشتیم که بزنییم فقط همدیگرو نگاه میکردیم نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم که دستشو دراز کرد و گلو بهم داد ...

ممنون

خواهش میکنم قابل شما رو نداشت

لحنش غریبه بود من این لحنو دوست نداشتم همون صمیمیت و حتی زورگویای قبلشو بیشتر دوست داشتم هنوز همو نگاه میکردیم که مهران اومد و با دیدن رسا گفت : به به سلام اقا رسا ... کجایی تو ؟ چرا اینقدر دیر اومدی ؟

یه کم کار داشتم شرمنده

دشمنت شرمنده بیا بریم پیش بچه ها .... مهراناز جان تو هم بیا بین ما ... مامان خودش پیش مهمونا هست ... بیا ابجی

به این ترتیب همراهشون رفتیم خدا رو شکر کردم که مهران و رسا بازم مث قبل هستن همه ی بچه ها یه جا جمع بودن که پیمان با دیدن ما گفت : امشب مهراناز باید یه دور با همه امون برقصه

مهران : لازم نکرده ... یعنی چی خواهر من باید با همتون برقصه

ای بابا مهران .... بچه تو تمام عمرت اروپا بودی حالا نوبت به ما که رسید واسمون غیرتی بازی در میاری ؟ اصلا به تو چه ؟ دختر عمومه دوست دارم باهاش برقصم

و بلند شد و به ارکستر اشاره ای کرد و اهنگ ملایمی پخش شد دست منم کشید و وسط برد و دستشو دور کمرم انداخت و دست منم گذاشت روی شونه اش معذب بودم جلوی رسا احساس خوبی نداشتم بعد از چند لحظه مهمونا دو به دو شروع به رقصیدن کردن پیمان اون شب حالت

عجیبی داشت هیچوقت اینقدر اروم نبود نگاهش روی تک تک اعضای صورتم میگشت اروم گفت  
: میدونستی از همون روز اول وقتی داشتی تاب بازی میکردی عاشقت شدم؟

جا خوردم با چشمای گرد شده نگاهش کردم که لبخندی به روم زد ولی چیزی نگفت نگاهم به زوج  
کناری افتاد ..... پری و رسا بودن .... یهو سردم شد دیگه دلم نمیخواست اونجا و بین اون ادما  
باشم

پیمان : رسا همینجوریه .... اون به یه نفر پایبند نیست ..... میدونم که دوسش داری

متعجب نگاهش کردم ولی اون با لبخندی خونسرد نگام میکرد که گفتم : نه .... اون همچین آدمی  
نیس

مطمئنی؟

جوابی نداشتم که بدم همه سابقه ی خراب رسا رو میدونستن که با خنده گفت : در هر حال عقد  
دختر عمو و پسر عمو رو تو اسمونا بستن

نگاهش کردم ولی جوابی ندادم چشم تو چشم همو نگاه میکردیم احساس میکردم توی تاریکی  
سالن برق چشمای پیمان نزدیک تر میشه گرمی نفسهاشو روی صورتم حس میکردم که ناگهان  
دو نفر کناری به ما خوردن و از هم جدا شدیم مطمئن بودم این کار رسا بود چون بوی عطرشو  
حس کردم در همین لحظه چراغای سالن هم روشن شد .... حدسم درست بود چون رسا و پری  
هم چند قدمی ما ایستاده بودن نگاهم به رسا افتاد اخم کرده بود و صورتش به سرخی میزد  
نمیدونم چرا یانقدر عصبانی بود اما نمیدونم چرا خودم احساس گناه میکردم از پیمان جدا شدم  
ولی اون شب از کنارم جم نمیخورد دائم کنارم بود همه ی بچه ها دور هم نشستند بودیم که مهران  
گفت : به دوستت مرجان هم گفتم بیاد ولی نمیدونم چرا نیومد

اخ من یادم رفت بهت بگم به من اسمس داده که امشب برات خواستگار اومده خونه مونده

چی؟ خواستگار؟ ... یعنی چی؟ واسه چی امشب خواستگار اومه

داداش گلم خواستگار که نمیدونه امشب قراره بیاد مهمونی

مهران کلافه شده بود حرکاتش عصبی شده بود پاهاشو تکون میداد تا حالا این حالاتو ازش ندیده  
بودم که برای راحت کردن خیالش گفتم : من با مرجان حرف زدم قرار نیس بهش جواب مثبت بده

یهو سرشو بلند کرد و نگام کرد ولی به خودش اومد و گفت : خب .... خب به چه ربطی داره

لبخندی بهش زدم و گفتم : مطمئنی به تو ربطی نداره ؟

نازگل : نکنه خبریه اقا مهران ؟

اره اصلا خبریه .... من مرجانو دوست دارم

همه لبخند مودیانه ای تحویلش دادن که ناصر گفت : پس تو هم پر پر شدی رفت ؟

نازگل یه مشت به بازوش زد که ناصر گفت : اخ اخ من غلط کردم حالا دیگه خوشبخت ترین مرد دنیاست خوبه ؟

پیمان : حالا که تو گفتی خب منم میگم .... منم قصد دارم به این دختر عمو یه لطفی بکنم و بگیرمش که یه وقت ترشیده نشه

چه پررویی تو برو به خودت لطف کن من از این لطفا نمیخوام

سروش : پیمان خان حالا دیگه خیلیا تو فامیل هستن که مهرانزو از ته دلشون میخوان تو لازم نیس از این لطفها بکنی اتفاقا رقیبای قدری هم داری

اصلا از این بحثاشون خوشم نمیومد معذرتخواهی کردم و از جمعشون دور شدم ترجیح دادم برم توی حیاط روی زمین روی چمن نشستم خیس بودن ولی توجهی نکردم دلم یه کم آرامش میخواست خالی بودم نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم دلم تهی شده بود فقط دستای یه نفرو میخواستم مطمئن بودم که رسا رو میخوام ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست بگم دلم نمیخواست هیچکس اینو بدونه حتی خود رسا نگاهم به اسمون و ستاره ها بود چون پشت درختها بودم به در سالن دید نداشتم همینطور که خیره به اسمون بودم صداشو کنار گوشم شنیدم : اسمون امشب صاف و پر ستاره است

با وحشت از جا بلند شدم رسا بود که کنارم روی چمنها دراز کشیده بود دستمو کشید و کنار خودش خوابوند و سرمو روی بازوش گذاشت و گفت : مگه تو صاحب مجلس نیستی ؟ چرا اومدی رو چمن خوابیدی ؟

چشمام یه سانتی صورتش بودم تنم گر گرفته بود اب دهنمو قورت دادم نمیتونستم چیزی بگم که با خنده گفت : چیه ؟ موش زبونتو خورده /؟

بعد از چند لحظه سکوت با صدای ارومی گفت: یا نکنه من خوردم و نمیدونم؟

اخمی بهش کردم و میخواستم بلند شم که اجازه نداد و با پاهاش پاهامو قفل کرد و یهو با یه اخم وحشتناک گفت: یه بار دیگه .... فقط یه بار دیگه با پیمان بینمت .... کشتمت .... اینو اویزه ی گوشت کن

واقعا از عصبانیتش ترسیده بودم نمیتونستم چیزی بگم فقط نگاهش میکردم که گفت: تا ۴ ماه دیگه زنی .... حق نداری حتی به کسی فکر کنی ..... حتی حق نداری اینجوری ارایش کنی فهمیدی؟

اب دهنمو قورت دادم که یهو خم شد روی صورتم و در یه لحظه لبشو روی لبم فشرد ته دلم خالی شد میخواستم تقلا کنم ولی نکردم خودم میخواستم دلم میخواست همراهیش کنم ولی نمیدونم چرا اینکارو نکردم چشم تو چشم نگام میکرد که چشماشو بست و دستشو محکم تر دورم حلقه کرد لبشو روی لبم حرکت میداد از هیجان زیاد میلرزیدم ولی اون خیال نداشت تمومش کنه دستمو مشت کردم و با مشت به سینه اش زدم اخمی کرد و این بار دستامو گرفت و بالای سرم قفل کرد و با خشونت میوسید لبم میسوخت از طرفی شرم از این کارش باعث شده بود گرم بشه چشمامو بستم که نبینمش هر دومون از خود بیخود شده بودیم تنها صدای اونجا فقط صدای نفس های ما بود رسا چرخید و کاملا روی بدنم قرار گرفت تمام بدنم از هیجان میلرزید چشمامو بسته بودم که یهو جدا شد چشمامو باز کردم نگاهمون با هم تلاقی کرد نگاهش هنوز هم خمار بود و روی لبم مونده بود با صدای خش داری اروم گفت: من .... من نمیتونم تحمل کنم ..... همه ی وجودت مال منه .... نمیذارم اینجا بمونی

از لحنش میترسیدم یه جوری شده بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش هنوز روم افتاده بود که یه مشت بهش زدم و گفتم: از روی من برو کنار خفه شدم

هنوز نگام میکرد که یه اخمی بهش کردم تا بالاخره اون هیكل گنده اشو تکون داد و تونستم بلند بشم سریع از روی زمین بلند شدم و میخواستم برم که از پشت دستمو کشید و کنار گوشم گفت: اگه فقط یه بار دیگه بینم با کسی میبری بال و پرتو از ته قیچی میکنم

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم: تو چیکاره باشی؟

یهو صورتشو جلو آورد که به همین نسبت خودمو عقب کشیدم ولی اروم تو صورتتم زمزمه کرد : فقط کافیه ببینم .... اونوقت کاری که نبایدو میکنم مطمئن باش از هیچکسم نمیترسیم و تا آخرش پیش میرم .... وای به حالت اگه ببینم .... بیچاره ات میکنم مهرناز

نگاهش عوض شد اصلا رفتارش ترسناک شده بود به زور دستمو کشیدم و از دستش دراوردم و به طرف سالن حرکت کردم اون هم دنبالم اومد توی سالن انگار همه منتظر من بودن که مادر با دیدنم گفت : کجا بودی عزیزم ؟

اوم .... بیرون یه کمی هوا میخوردم

زن عمو : عزیزم صحبت شما بود ..... داشتیم با مادرت صحبت میکردم که خودت اومدی .... راستش پیمان چند وقتی بود از یه دختری که دوست داره حرف میزد که امشب بهمون گفت مهرناز خودمونه که دوست داره .... حالا میخوایم بدونیم نظر تو چیه ؟

شوکه شده بودم نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم فقط پیمان و مادرم اینا رو نگاه میکردم که مادر گفت : خب عزیزم نظرت چیه ؟

نمیدونم .....

یهو نگاهم به چشمای عصبانی رسا خورد نمیدونم در اون لحظه از روی چه منطقی و چه فکری بود که گفتم : باشه موافقم ولی باید با هم حرف بزیم

مادر اولش متعجب شد ولی بعد با لبخندی گفت : خب چه اشکالی داره ؟ اتفاقا خیلی هم خوبه .... خب بچه ها برید تو حیاط با هم صحبت کنید

پیمان جلو اومد و در حالی که جلوتر از من راه میرفت از سالن خارج شد منم به دنبالش رفتم وقتی وارد باغ شدیم روی یکی از صندلی ها نشست و منم روبروش نشستم لبخندی زد و گفت : چرا قبول کردی ؟

با گیجی گفتم : هوم ؟

چرا قبول کردی در صورتی که میدونم منو دوست نداری

خب .... خب ... چرا همچین فکری میکنی ؟

چون میدونم رسا رو دوست داری و میدونم اون هم تو رو دوست داره و میدونم چند دقیقه پیش هر دوتون کجا بودین

با تعجب سرمو بلند کردم فکر نمیکردم اون همه چیزو بدونه با اینکه جا خورده بودم ولی زود به خودم اومدم و گفتم: نه بین من و اون هیچی نیس .... هیچ کدوم هم همدیگرو دوست نداریم یعنی میخوای بگی چند دقیقه پیش تو و رسا نبودین که تو این چمنای خوابیده بودین؟ حداقل یه نگاهی به پشت لباس هر دوتون که خاکی شده بندازی راحت میشه فهمید

از خجالت گر گرفتم در همون حال که سرم زیر بود گفتم: خب .... خب بینمون چیزی نیس ولی اون زورگوئه میگه حالا که صیغه ی اونم حتی نباید به کسی فکر کنم

یهو بلند گفت: \_\_\_\_\_؟ صیغه ی اونی؟

نه .... یعنی اره .... ولی نه به اون عنوانی که تو فکر میکنی فقط یه صیغه ی شفاهی خونده شده اونم برای زمانی بود که من تو خونه اش بودم و مشکل داشت اون هم حالا داره سوء استفاده میکنه و میگه تا ۴ ماه دیگه زن منی

مگه صیغه چند وقته خوندین؟

یک ساله

صیغه رو به راحتی میشه فسخ کرد اون هم یه صیغه ی شفاهی

نمیدونستم

هر چه زودتر باید فسخش کنی .... من میخوام بدونم حسست به من چیه؟

حس من؟ .... به تو؟

اره دیگه .... یعنی میخوام بگم میتونی منو دوست داشته باشی؟ بین مهراناز من میدونم تو رسا رو دوست داری ولی رسا ادم زندگی نیس اون یه ادم شکاکه زندگی باهاش خیلی سخته اون حتی به پری هم علاقه ای نداره اینو خودش بارها به من گفته ولی پری نمیخواد زیر بار بره اصلا من کاری به رسا ندارم .... میخوام نظر تو رو بدونم

حرفاش در مورد رسا تا حدودی منطقی بود اون هیچوقت عشقشو ابراز نمیکنه البته اگه منو دوست داشته باشه پس بهتره سرنوشت خودمو خودم انتخاب کنم : نمیدونم .... من ... من احساس میکنم میتونم تو رو دوست داشته باشم

خیلی خب ..... پس اگه موافقی یه مدت نامزد میکنیم با اخلاق هم بیشتر آشنا میشیم و اگه دیدی منو دوست داری اون موقع حرف ازدواجو پیش میکشیم قبوله ؟

نگاهش کردم چشمش صداقت داشت میدونستم که پیمان پسر خوبیه ولی نمیدونم چرا ته دلم هنوزم رسا رو میخواست با اینکه هیچوقت بهم ابراز عشق نکرده بود و فقط زور میگفت و بد اخلاقی میکرد بازم اونو دوست داشتم .... ولی نه دیگه نباید بهش فکر کنم اون باید از زندگی من بره .... پیمان میتونه کاری کنه که اونو فراموش کنم در واقع تنها کسیه که میتونم بهش تکیه کنم : باشه قبوله

لبخندی زد و گفت : خب حالا پاشو با هم بریم داخل دختر عمومی عزیزم

در حالی که دستمو میگرفت از روی صندلی بلندم کرد و با هم به طرف سالن حرکت کردیم و وارد سالن شدیم و مهمونا با دیدن ما که لبخند میزدیم شروع به دست زدن کردن و زن عمو با اینکه ازش خوشم نمیومد و فک میکردم باید زن بد ذاتی باشه جلو اومد و اول پیمانو بوسید و بعد هم با ذوق گونه ی منو بوسید و گفت : خدایا بالاخره به ازوم رسیدم بالاخره پسرمو دوماه کردم .... قربونت برم عزیزم

اون شب متوجه ی نگاههای پر از کینه و نفرت رسا شدم ولی خودمو به بی خیالی زدم اون هم باید بدونه که نمیتونه به من زور بگه ترجیح دادم فعلا به آینده فکر کنم آینده ای که نمیدونستم قراره چی بشه .....

\*\*\*\*\*

مهرناز جان مامان پاشو عزیزم پیمان اومده دنبالت

یه هفته از اون مهمونی میگذره و من و پیمان هر روز با هم بیرون میریم احساس میکنم پیمان پسر خیلی خوبیه همیشه منو میخندونه و در مورد آینده زیاد حرف میزنه و داره کاری میکنه که کم کم بتونم دوستش داشته باشم با این که هنوز رسا توی فکر و ذهنم هست ولی همه ذهنمو به خودش مشغول نکرده سریع بیدار شدم و لباسامو پوشیدم و یه ارایش ملایم هم کردم و از اتاق



خارج شدم پیمان توی سالن منتظرم ایستاده بود که با دیدن من گفت: بابا خوشگل خانم شما خودت بیستی نیاز به تیپ زدن زدن نداری که قربونت لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام خب قراره کجا بریم؟  
سلام به روی ماهت ... به چشمون سیاهت ... قراره بریم واسه عزیز من حلقه بخریم واقعا؟ زود نیس؟

نه عزیزم چه زودی؟ تا یه ماه دیگه جشن عروسی رو میگیریم و تموم با تعجب نگاش کردم و گفتم: یه ماه؟ فک نمیکنی زود باشه؟  
نه عزیزم من که تحمل ندارم تا یه ماه دیگه خوبه دیگه نمیدونم

از مادر خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم وبه سمت پاساژ حرکت کردیم تو راه سکوت کرده بود که سکوتو شکست و گفت: خب چه خبرا خانم خانما  
هیچی سلامتی

رسا ..... نیومده خونتون؟ ی  
نه ..... چطور مگه؟

هیچی همینجوری پرسیدم .... خب حالا در مورد من چطور فکر میکنی؟  
خب \_\_\_\_\_ به نظر من تو پسر خیییییییییلی ..... خوبی هستی  
خنده ای کرد و گفت: فقط همین؟ پسر خوبیم؟

اره دیگه

منو دوست داری

خب معلومه دوست دارم

به عنوان همسر آینده ات یا به عنوان پسر عموت؟

خب .... خب بذار یه مدت بگذره بعد جوابتو میدم نگام کرد ولی چیزی نمیگفت دیگه به پاساژ رسیده بودیم که وارد پارکینگ شد میخواستیم از ماشین پیاده بشم که دستمو گرفت برگشتم و نگاش کردم به چشمام خیره شده بود و حرفی نمیزد که گفتم : چیزی شده پیمان ؟

در حالی که صورتشو جلو میاورد گفت : من .... من دوست دارم

اب دهنمو قورت دادم نگاهمو دزدیدم من داشتم خودمو گول میزدم من اونو فقط به چشم یه دوست میدیدم نه به عنوان همسر گرمی نفس هاشو روی گونه ام حس میکردم سرمو بلند کردم نگاهش به لبم بود صورتش نزدیک تر میشد ولی من نمیخواستیم حداقل اون روز و در اون ساعت و اون لحظه نمیخواستیم دستمو روی سینه اش گذاشتیم که جلوتر نیاد و سریع دستگیره ی درو باز کردم و در حالی که سرمو زیر انداخته بودم گفتم : من بیرون منتظرم

سریع از ماشین پیاده شدم و چند لحظه بعد پیمان هم اومد کنار هم در سکوت قدم میزدیم به طرف اسانسور رفتیم و میخواستیم سوار بشیم که یهو یادم اومد کیفمو برداشتم گفتم : پیمان جان تو برو بالا منم میام کیفمو یادم رفته بیارم

بابا هر چی میخوای خودم واست میگیرم کیف میخوای چیکار ؟

نه دیگه برم بیارم بهتره تو برو بالا من میام

باشه پس این سوییچو بگیر و زود بیاها من منتظرم

باشه

به طرف ماشین رفتم و درشو باز کردم و کیفمو برداشتم و به محض اینکه درو بستیم یهو دست یه نفر دور گردنم حلقه شد و دستمالی روی دهنم گذاشت اصلا نفهمیدم چطور اتفاق افتاد هر چقدر تقلا کردم فایده ای نداشت روی دستش ناخامو میکشیدم ولی فایده ای نداشت نمیدونم اون دستمال چی بود که بی حال شدم و دیگه هیچی نفهمیدم .....

\*\*\*\*\*

سرم درد میکرد انگار با مته داشتن سرمو سوراخ میکردن مزه ی دهنم به تلخی میزد نمیتونستم چشمامو باز کنم یه جای نرم خوابیده بودم یه غلت زدم و به سختی چشمامو باز کردم توی یه اتاق کاملا نااشنا بودم و روی یه تخت بزرگ با رو تختی های زرشکی در جالی که دورشو پرده ی حریر کشیده بودن خوابیده بودم به سرعت از جام بلند شدم ا تخت پایین پریدم و پرده هاشو

کنار زدم با یه اتاق خیلی بزرگ روبرو شدم نگاهی به اطراف انداختم همه جار پر از تجمل دکور شده بود همه ی وسایل سلطنتی و شیک بودن به طرف در اتاق رفتم دستگیره رو چرخوندم ولی باز نشد یه در دیگه هم بود که به سرویسای اتاق باز میشد یه پنجره ی بزرگ هم بود که با پرده های زرشکی پوشیده شده بود پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم و یهو شوکه شدم ..... اصلا باورم نمیشد معلوم نبود من کجام پنجره ی روبروم به دریا باز میشد و از یه طرف هم میتونستم جنگلو ببینم ترسیده بودم فکر میکردم منو دزدیدن خب واقعا منو دزدیده بودن ولی نمیدونستم کار کی میتونه باشه .... تو همین فکر بودم که دستگیره ی در چرخید و اندام رسا توی چارچوب در ظاهر شد با دیدنم پوزخندی زد و گفت : سرکار علیه بیدار شدن ؟

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم : واسه چی منو دزدیدی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ چی از جون من میخوای ؟

نگاه سردی کرد و گفت : هیچی ازت نمیخوام ولی باید ادم بشی ..... توی کثافت وقتی زن منی چطور جرات میکنی با کسی دیگه نامزد کنی ها ؟ ..... میدونستم همتون لجنین ..... تو هم از همه بدتر

دستم بلند کردم که بزخم تو گوشش ولی مچمو گرفت و در حالی که روبروم ایستاده بود گفت : این بارو ندید میگیرم ولی یه بار دیگه از این غلطا بخوای بکنی بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن

تو دیوونه ای .... روانی شدی ....

صورتشو جلو آورد و اروم گفت : "اره من دیوونه شدم ..... پس حواست باشه با یه دیوونه چطور حرف بزنی .... چون ممکنه کار دستت بدم

ولم کن بذار برم

بذارم بری ؟ ....

خنده ای مستانه کرد و گفت : خنده دارترین جک سالو گفتمی ..... نهج نهج تو هیچ جا نمیری .... تو از این لحظه تا اخر عمرت زندانی من میمونی .... فهمیدی ؟

بالاخره پیدات میکنن .... رسا من نمیدونم تو واقعا چی میخوای هیچوقت حرف دلتو رک و پوست کنده نگفتی .... منم به استناد یه صیغه ی شفاهی نمیتونم تا اخر عمرم به پات بسوزم منم ادمم ....

میخوام تشکیل زندگی بدم وقتی پیمان منو دوست داره چرا بهش بکم نه ؟ تو هنوز تکلیفت با خودت هم مشخص نیس ... تو هنوز مادرتو هم قبول نداری

با عصبانیت گفت : مادرم ؟ چه مادری ؟ مادری که حتی حاضر نشد بچه ی چند روزه اشو ببینه ؟ مادری که همه رو جا گذاشت و با عشق قدیمیش رفتن صفا ؟ ..... اون مادر من نیس

اون که برگشت .... پشیمون بود چرا نبخشیدیش

هه حالا که کیف و حالش تموم شده برگشته ؟ نه جونم من همچین زنی رو به عنوان مادرم قبول ندارم

از بس غد و مغروری ..... حالا هم میخوام برم منو ببر خونمون

تو مٹ اینکه حالیت نیس من چی میگم ... تو در حال حاضر زن منی ..... اگه لازم باشه تا اخر عمرت هم همینجا میمونی و من این صیغه رو تمدیدش میکنم ولی نمیذارم بری میفهمی ؟

رسا تو رو خدا اذیتم نکن .... مامانم اینا تا الان نگران شدن ... من دیروز صبح با پیمان بیرون اومدم ولی الان دیگه سپیده ی صبح داره میزنه تا الان همه فهمیدن .... تو رو خدا .... اگه بدونن تو منو دزدیدی دیگه هیچکس نگاه خوبی بهم نمیکنه

لبخندی زد و گفت : کنیز خوشگل خودم فکر کردی واسه چی دزدیدمت ؟ ... خب واسه اینکه که همین فکرو بکنن دیگه

خیلی نامرد و پستی ..... با این کارت داری ابروی منو میبری

نخیر ابروتو نمیبرم ..... فقط به همه میفهمونم که صاحب داری کسی دندون تیز نکنه ..... صاحبتم منم همین

با درماندگی روی تخت نشستم سرمو با دستام فشار میدادم که کنارم نشست و گفت : در هر صورت تو اینجا میمونی .... زن منی .... نمیذارم بهم خیانت کنی

برو گمشو بابا دیوونه ی زنجیری ..... چه زنی ؟ چه خیانتی ؟ .... من کی زن تو شدم که خودم نمیدونم ؟

دیگه چیزی نگفت همه جا سکوت بود سرمو بلند کردم و نگاش کردم که گفت : پاشو بیا یه چیزی بخور

نمیخوام

عصبی چشماشو بست و از روی تخت بلند شد و یهو دستشو زیر زانوم زد و از روی زمین بلندم کرد غافلگیر شدم یه جیغ کشیدم و از ترس اینکه نیفتم دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم گرفتم که نیفتم صورتم درست روبروی صورتش بود که گفتم: بذارم زمین خودم میام نگام کرد و با لبخند موزیانه ای گفت: خودت اگه میخواستی میومدی ..... چاق شدیا کلک نرم و پنبه ای شدی

با حرص یه مشت به بازوش زدم که خنده ای کرد و گفت: شوخی کردم تو خیلی هم خوش اندامی منتها بغلی منی .... فقط تو بغل من جا میشی نه تو بغل هیچکس دیگه

نگاش کردم یه جوری شده بود نمیدونستم منظورش از این حرفا چیه ولی دلمو به دریا زدم و پرسیدم: رسا تو چی میخوای؟ منظور تو چیه؟

صورتشو نزدیک تر کرد و گفت: منظور من اینه که تو فقط مال منی ..... نه هیچکس دیگه .... فقط باید پیش من بمونی

تو حالت خوبه؟ فقط به خاطر یه صیغه ی شفاهی باید تا اخر عمر پیش تو بمونم؟

من این چیزا رو نمیفهمم ... اگه شده یه صیغه ی دائم میخونم و نگرهات میدارم

اخه من به تو چی بگم؟ مگه میشه؟

اره چرا نشه؟

تو منو دزدیدی میفهمی؟

اره .... دزدیدمت به همشون هم میگم مطمئن باش

وارد اشپزخونه شد و روی یکی از صندلی ها نشوندم که گفتم: خب حالا اینجا کجا هست؟

الان رامسریم ..... اینجا هم ویلای خودمه البته کسی از وجودش خبر نداره .... اینجا هم فقط خودم و خودتیم

چرا منو دزدیدی؟

چون میخوام با هم باشیم اوردمت ماه عسل .... میدونم که دوسم داری پس باید باهام باشی

جا خوردم نمیفهمیدم چی میگه یعنی مفهمیدم ولی باورم نمیشد : تو دیوونه شدی ؟ من با پیمان نامزد کردم

خب غلط کردی .... نامزدی رو همین امروز به هم میزنیم

در همین لحظه صدای گوشی رسا به گوش رسید از جیبش در آورد و صفحه اشو نگاه کرد و گفت : برادرته .... مهران

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت : الو ؟

الو سلام رسا

سلام

رسا جان مهران از دیروز گم شده ازش خبر نداری ؟ باهات تماس نگرفته ؟ ما خیلی نگرانیم هر جا رو بگی گشتیم

چرا خبر دارم

چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت : خبر داری ؟ باهات تماس گرفته ؟

نه الان پیش منه

با تعجب نگاهش کردم که مهران گفت : چی ؟ پیش توئه ؟

اره پیش منه دزدیدمش

یعنی چی رسا ؟ تو کدوم گوری هستی ؟ با مهرانا چیکار داری ؟

با مهرانا ؟ مهرانا زنه ..... ادم با زنش چیکار داره ؟

رسا میکشمت ..... بخدا اگه بلایی سرش بیاری میکشمت

جوش نزن مهران ..... مهرانا مال منه .... به هیچکس دیگه ای هم نمیدمش

اذیت نکن رسا ..... خواهرم گناه داره ..... بابا لامصب خب اگه دوسش داری چرا زودتر نگفتی

من این چیزا و نمیفهمم مهرانا مال منه و اینجا میمونه تا زمانی که بریم خونه .... هر وقت هم

خودم بخوام میارمش که به شما سر بزنه

رسا جان عزیزم .... داداش من .... بذار با مهرناز صحبت کنم من مطمئنم اونم به تو یه احساساتی داره ولی اگه بخوای بلایی سرش بیاری مطمئن باش ازت متنفر میشه .... من با پیمان حرف میزنم اونم ادم منطقی ایه

اون پیمان عوضی متوجه شده بود که صاحب مهرناز منم واسه همین پیش دستی کرد

رسا

اما گوشه رو قطع کرد و خاموشش کرد و رو به من گفت : صبحونه اتو بخور

چرا با مهران اینجوری حرف زدی

به این چیزا کاری نداشته باش ... صبحونه اتو بخور

همینطور میز صبحونه رو نگاه میکردم که ودش لقمه ای گرفت و به دهنم نزدیک کرد نگاهش کردم

که با لبخندی گفت : بخور دیگه

لقمه رو دهنم گذاشت که گفتم : رسا تو به من چه احساسی داری ؟

بخور به این حرفا کاری نداشته باش

عصبانی شدم با دا گفت م: واسه چی میگی عقدت میکنم ولی نمیگی دوسم داری

دوست داشتن کیلو چنده ؟ عشق و عاشقی مال قصه هاست

عمدا به طرفش رفتم صورتمو جلوی صورتش گرفتم و تو چشمات زل زدم و گفتم : اگه منو

دوست نداری چرا منو میبوسی ؟ چرا هیچکسو تا حالا غیر من نبوسیدی ؟ چرا با اینکه از بوسیدن

چندشت میشه ولی با لذت منو میبوسی ؟ ..... چرا منو دزدیدی ؟

نگاهشو دزدید و گفت : کی گفته من چندشم میشه ؟

لبخند موذیانه ای بهش زدم و گفتم : از خلیا شنیدم .... تو حتی پری رو هم نبوسیدی مطمئنم

دهنشو باز کرد که یه چیزی بگه ولی چیزی نگفت و فقط به چشمام خیره شد صورتش یه سانتی

صورتش بود که اروم گفت : اره .... من از بوسیدن لذت میبرم .... من میخوامت .... همه ی وجودتو

میخوام ..... نمیذارم دست کسی به تو برسه چون تو فقط مال منی

یهو با شدت دستشو دور گردنم حلقه کرد و لبشو روی لبم گذاشت و با خشونت شروع به بوسیدن کرد دلم هری ریخت تقلائی نکردم ولی همراهیش هم نکردم دستشو دور کمرم حلقه کرد و از روی صندلی بلندم کرد و از اشپزخونه خارج شد ولی یه لحظه هم جدا نمیشد نفس کم آورده بودم که روی کاناپه نشست و روی کاناپه خوابوندم زیر گلومو میبوسید و پایین تر میرفت یهو پیراهنمو کشید و بیرون آورد خجالت کشیدم دستمو روی سینه اش گذاشتم که ادامه نده ولی اروم کنار گوشم گفت : نترس ... حد خودمو میدونم .....

همه ی بدنمو میبوسید که یهو قفل لباسمو باز کرد از هیجان صدام در نیومد ولی با این حال اروم تونستم بگم : نه .... اینکارو نکن .... ن.....نمیتونم رسا

ولی توجهی نداشت دستش به طرف دکمه ی شلوارم میرفت ولی دستشو پس زدم با کلافگی نگام میکرد که کلافه تر از خودش گفتم : نمیتونم ..... تو رو خدا .... من روم نمیشه

چشماش خمار شده بود سرش روی شکمم بود و میبوسید خجالت میکشیدم از خجالت بدنم گر گرفته بود و اون بالاتر میومد دستمو روی سینه ام گذاشتم و پسش میزدم ولی دست بردار نبود بزور دستمو کنار میزد که یهو بغلم کرد و گفت : اذیتم نکن مهرناز .... اذیتم کنی بدجوری اذیت میکنم

در حالی که خودمم سالم خوب نبود گفتم : نمیتونم .... روم نمیشه .... اصلا میترسم اذیتم نکن

چرا اخیه ؟ همین فردا میریم عقد دائم میکنیم .... اون موقع دیگه نمیتونی بگی روم نمیشه ...

من ... من با تو ازدواج نمیکنم

چرا؟

چون تو شکاکی .... اصلا منو دوست نداری فقط میخوای مالک من باشی ... من ازت میترسم .....

چند لحظه چیزی نگفت تا اینکه گفت : من .... من تو رو دوست دارم .... من تو رو میخوام ..... همیشه میخواستم .... حتی اولین روزی که تو چت باهام حرف زدی ..... اون موقع فقط یه حس بود ولی الان میخوام ..... بیشتر از جونم میخوام .... تو رو خدا اذیتم نکن ... بهم قول بده به پیمان فکر نمیکنی

پیمان فقط پسر عموی منه ....



یعنی ..... یعنی منو .... منو میخوای ؟

دلمو زدم به دریا من واقعا اونو میخواستم هر کاری کردم پیمانو دوست داشته باشم نتونستم واسه همین گفتم : اره ... منم فقط تو رو میخوام

مطمئنی ؟

اره .... اما یه شرط دارم

چه شرطی

باید مادر تو ببخشی

اخماش درهم رفت که گفتم : اون یه کاری کرده ولی از تو طلب بخشش کرد تو بچه ی اونی باید ببخشیش

باشه در موردش فکر میکنم

نباید در مورد من شکاک باشی

نیستم .... دیگه نیستم

نگاهش روی بدنم کشیده شد که با خجالت پشتمو بهش کردم : نگام نکن خجالت میکشم .... لباسمو بده

از پشت دستشو دور شکمم حلقه کرد میخواستم فاصله بگیرم ولی نداشت و کنار گوشم گفت : من همین الان هم شوهر تو محسوب میشم عزیزم .... دلم میخواد بینمت

من که کنیزک زشت بودم چی شد پس ؟

خنده ای کرد و گفت : من غلط بکنم که این حرفو بزنی بدن به این سفیدی و خوشگلی کجاش زشته اتفاقا قشنگترین تصویر زنده ی دنیااست

با حرص ارنجمو زدم تو شیکمش که گفت : اخ اخ میخوای منو از مردی بندازی ؟ .... نه جونم از این خبرا نیس همین فرداشب عقد میکنیم هفته ی دیگه هم عروسی میگیریم

لباسمو برداشتم و پوشیدم که گفت : میخوام همین الان زنگ بزنی به بابات و ازت خواستگاری کنم

همون لحظه گوشی رو برداشت و مشغول شماره گیری شد چند لحظه بعد صدای بابا توی گوشی پیچید : الو رسا ؟

سلام آقای امیری

سلام .... ازت انتظار نداشتم رسا .... با دختر من چیکار داری ؟ چرا دزدیدیش ؟

چون ..... چون دوشش دارم

اینجوری ؟ با این ابرو ریزی

بخشید معذرت میخوام ..... ولی این تنها راه ممکن بود

خیلی خب ... دخترمو برگردون

باشه ولی میخواستم .... میخواستم مهرنازو ازتون خواتگاری کنم

یعنی چی ؟ دختر من نامزد داره ..... نامزد پسرعموشه

میدونم آقای امیری ولی ما همدیگرو دوست داریم ..... بخدا قول میدم خوشبختش کنم ... من

دوشش دارم ..... اونم منو دوست داره

چند لحظه سکوت بود تا اینکه پدر گفت : گوشی رو بده به مهرناز

صداتونو میشنوه

الو مهرناز جان بابا

سلام بابا

سلام عزیزم حالت خوبه ؟

اره بابا جون ....

رسا راست میگه بابا

بابا من ..... من ... نمیدونم چی بگم .... بخدا تقصیر من نیس من از پیمان هم معذرت میخوام ولی

من با لجبازی قبول کردم .... میترسم نتونم دوشش داشته باشم

باشه بابا جان ما به تصمیمت احترام میذاریم ... ولی برگردین خوب نیس خودتون دو تا رفتین ...  
راستی کجایی الان ؟

ما شمالیم

چی ؟ شمال ؟ کی وقت کردین برین اونججا

من بیهوش بودم وقتی بیدار شدم اینجا بودیم

خیلی خب .... رسا هر چه زودتر برگردین دوست ندارم اونجا تنها باشین با هم

باشه آقای امیری همین الان راه میفتیم

خیلی خب .... ولی تند نیا

باشه فعلا خداحافظ

خداحافظ

بعد از اون سریع به سمت تهران حرکت کردیم توی راه همش به این فکر میکردم که به پیمان

چی بگم تو فکر فرو رفته بودم که رسا سکوتو شکست و گفت : تو چه فکری هستی ؟

هیچی

هیچی که نشد حرف .... چیزی شده ؟

نمیدونم به پیمان باید چی بگم

تو نمیخواه چیزی بگی تا الان مهران همه چیزو بهش گفته .... تو به فکر شب عروسیمون باش

خب که چی ؟

نگاه شیطنت امیزی کرد و گفت : دیگه خجالت میکشم و روم نمیشه نداریم .... هر چی من بگم و

هر چی من بخوام همون میشه اصلا اون شب من کر میشم و کار خودمو میکنم

از خجالت گرم شدم و نگاهمو دزدیدم که خنده ای کرد و گفت : لپاشو نگاه ... چجوری سرخ شده

.... عزیزمی ..... ملکه ی خوشگل خودمی

اینقدر بدم میومد بهم میگفتی کنیزک زشت

خب میخواستیم لجتو دربیارم بینم چیکار میکنی

بدجنس

ما اینیم دیگه

تا عصر به تهران رسیدیم وقتی رفتیم خونه ی ما همه اونجا جمع بودن حتی پیمان و بقیه هم بودن که پیمان به محض دیدن ما به طرف رسا یورش برد ولی مهران جلوشو گرفت که با داد گفت : تو به حقی زن منو دزدیدی هان ؟

رسا پوزخندی بهش زد و گفت : زنت ؟ کدوم زن ؟ زنی که تا ۴ ماه دیگه شرعا زن منه ؟ مگه من به تو نگفته بودم دور مهرانزو خط بکش ....

پری در حالی که اشک میریخت گفت : خیلی پستی رسا تو به من قول دادی

رسا نگاهش کرد و گفت : پری من هیچوقت به تو قولی ندادم خودت ما رو نامزد هم اعلام کردی اولش هم برام مهم نبود چون فک میکردم میتونم دوستت داشته باشم ولی .... ولی همه چی یه عوض شد ... من .... من مهرانزو دوست دارم ... امروز جلوی همتون دارم میگم مهرانزو از جونم هم بیشتر دوست دارم .... من میخوامش .... اون فقط مال منه .... البته اگه .... اگه شما اجازه بدین آقای امیری

من نمیدونم به تو چی باید بگم اخه رسا .... از اون طرف برادر زاده هام .... از این طرف هم دخترم و تو .... من هیچی نمیگم /..... همه چیزو میذارم به عهده ی دخترم

مادر کنارم اومد و گفت : عزیزم فقط تو مهمی .... هیچکس دیگه برای من مهم نیست .... تو چی میخوای ؟

نگاهی به اون جمع کردم همه نگاهشون به من بود نمیدونستم باید چی بگم ولی باید حرف دلمو میزدم نگاهی به پیمان کردم و گفتم : پیمان من .... من واقعا نمیدونم چی بگم .... من بهت بد کردم .... منو ببخش ..... نمیخواستیم اینجوری بشه فکر میکردم میتونم بهت عادت کنم .... ولی همونجوری که خودت هم حدس زده بودی من رسا رو دوست دارم .... مطمئنم اگه من و تو با هم ادواج هم بکنیم بازم تو خوشبخت نمیشی من نمیتونم اونطوری که باید تو رو دوست داشته باشم و خوشبخت کنم

پیمان بی هیچ حرفی از خونه رفت به دنبال اون پری و زن عمو هم رفتن که عمو گفت : ایرادی نداره عمو جون من خودم باهاشون صحبت میکنم ... همه چی درست میشه نگران نباش بعد از رفتن عمو پدر رو به رسا گفت : من نمیتونم این کارتو برای خودم توجیه کنم چرا مهربانازو دزدیدی ؟

رسا : من ..... من مهربانازو دوست دارم ..... بخدا راه دیگه ای نداشتم

خیلی خب .... چون دخترم دوستت داره میتونم ببخشمتم ولی باید زودتر عروسی رو راه بندازین رسا با خوشحالی به طرف بابا رفت و دستشو بوسید که بابا نداشت و گفت : این چه کاریه ؟ چی کار داری میکنی

من .... من نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

مادر خنده ای کرد و گفت : خب حالا بگو ببینم مهر دخترم چقدره ؟

هر چی شما بگین .... جونمو بدم کافیه ؟

جونتو که فعلا لازمش داری

هر چی دارمو به اسم مهرباناز میکنم

شوخی میکنم پسر تو چرا داری جدی میگیری ..... مهرباناز اینقدری داره که به تو احتیاجی نداشته باشه

ولی من جدی گفتم حاضرم همه ی دار و ندارمو به نامش کنم

مهران : لازم نکرده اونوقت مهرباناز هم جو گیر میشه از خونه پرتت میکنه بیرون اونوقت میشی کارتون خواب

چشم غره ای به مهران رفتم که گفت : اوه اوه از حالا چه طرفداری از شوهرش هم میکنه .... غلط کردم ولی به نظر من به تعداد سال تولدش سکه بذار

باشه پس ۱۳۷۰ تا سکه بهار آزادی و ویلای شمال که تونستم اونجا بله رو ازش بگیرم

خب کی عروسی میگیرین ؟

همه با تعجب نگام کردن که از خجالت سرمو زیر انداختم و گفتم : خب .... خب یه سوال پرسیدم  
دیگه

مادر بغلم کرد و گفت : راست میگه دیگه چرا بچه امو اینجوری نگاه میکنین ؟ خب میخواد عروس  
بشه

بیشتر خجالت کشیدم که مادر با خنده گفت : اخی .... دختر من چقدر خجالتیه .... رسا تا آخر  
همین هفته عروسی رو برگزار کن  
باشه خاله حتما ....

\*\*\*\*\*

خب خانم خانما من عصر میام دنبالت عزیزم

میخواستم از ماشین پیاده بشم که دستمو کشید برگشتم و نگاش کردم که گفت : چته مهربان ؟  
چرا رنگت پریده

نمیدونستم چطور بگم به نظر خودم احمقاه بود ولی از اضطراب داشتم میمردم گفتم : هیچی

هیچی نه .... یه چیزی هست ..... چیزی شده مهربان ؟ حالت خوب نیس ؟

دارم میمیرم

اخماش در هم رفت و گفت : چت شده .... تو که منو نصف عمر کردی .... خب یه کلمه بگو کجات  
درد میکنه ؟ بریم بیمارستان .... عروسی رو عقب میندازیم

نه ... من .... من فقط میترسم

میترسی ؟ از چی ؟

نمیدونم .... کاش عروسی نمیکردیم

یعنی چی مهربان ؟

بغضم شکست و گفتم : نمیدونم چه مرگم شده همش میترسم اضطرابم داره دقیقه به دقیقه بیشتر  
میشه قلبم داره می ایسته

نگاه متفکری بهم انداخت و گفت: عزیزم نترس... مطمئن باش قرار نیس اتفاق بدی بیفته...  
هر چیزی هم بشه مهم نیس من در همه حال کنارت هستم عزیزم

لبخندی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم ارایشگر منتظرم بود و سریع کارشو شروع کرد  
نزدیکای ظهر مامان و نازگل هم اومدن تا عصر بی نهایت خسته شده بودم ولی وقتی خودمو تو  
اینه نگاه کردم خیلی تغییر کرده بودم هیچوقت خودمو این شکلی ندیده بودم مادر رو سرم نقل  
میپاشید و بقیه کل میزدن یهو نازگل اومد و گفت: رسا اومد

قلبم تند تند میزد نمیدونستم امشب قراره چی بشه ولی هیجان زیادی داشتم از ارایشگاه خارج  
شدیم رسا در حالی که سرش زیر بود و دسته گل سفیدی دستش بود جلوی در قدم میزد که با  
شنیدن صدای ما سرشو بلند کرد و با دیدن من برای چند لحظه سر جاش میخکوب شد نگاهی به  
سر تا پاش انداختم هیچوقت اینقدر شیک نمیکرد کت و شلوار اراسته و کراوات بادمجونی و  
موهای فشن و یه وری و البته گرمی که کرده بود برق چشماشو بیشتر نشون میداد قدم به قدم  
نزدیک میشد تا اینکه روبروم ایستاد و گفت: س... سلام

سلام

نمیدونم چرا با دیدنم خجالت کشید و قرمز شد حالتی که هیچوقت ندیده بودم سرشو زیر انداخت  
که نازگل گفت: رسا نمیخوای گلو بدی؟

با دستپاچگی نگاهم کرد و گفت: ببخشید... یادم رفت

گلو دستم داد و در حالی که دستشو دور کمرم مینداخت به سمت ماشین حرکت کرد درو برام باز  
کرد و هر دو سوار شدیم توی راه دائم نگاهش به من بود که کلافه گفتم: بابا جلوتو نگاه کن به  
کشتن میدیمونا

نه عزیزم... من حالا حالاها قصد مردن ندارم... تازه از امشب زنده میشم

با این حرف هم خجالت کشیدم و هم اضطرابم بیشتر شد و نگاهمو دزدیدم که گفت: حالت بهتر  
شد؟

ها؟ اره

من که فک نمیکنم... اصلا نمیدونم چت شده

هیچی

به خونه ی رسا رسیدیم قرار بود جشن اونجا برگزار بشه همه منتظر ما بودن و مریم خانم با دیدنم اسپند دود کرد و نقل روی سرمون پاشید و همگی داخل رفتیم وقتی نشستیم خطبه عقد جاری شد و بعد از مسخره بازیای نازگل جواب بله رو دادیم و مهمونا برای تبریک جلو اومدن که در کمال تعجب خانواده ی عمو هم بودن که اولین نفر عمو جلو اومد و با هر دو روبوسی کرد و ارزوی خوشبختی کرد بعد از اون پیمان جلو اومد و لبخندی زد و رو به رسا گفت: دیوونه ی خر رفاقتمونو داشتی خراب میکردیا مردشورتو بیره .... فقط بشنوم از گل نازک تر بهش گفتمی .... خونت پای خودته .... در ضمن دختری عموی من خیلی هم خوشگله یه بار دیگه بفهمم بهش گفتمی کنیزک زشت صورتتو خط خطی میکنم

رسا در حالی میخندید بغلش کرد و گفت: خیالت راحت .... من از جونم هم بیشتر دوستش دارم  
ملکه ی خوشگل منه ... کنیزک دیگه کیه

نگاهی به من کرد و گفت: خوشبخت بشی دختر عمو هر وقت کاری داشتی میتونی مٹ یه داداش رو من حساب کنی

لبخندی بهش زدم و بعد از اون پری جلو اومد نگاهی به من کرد و گفت: خب .... خب من یه کم خودخواه بودم .... یه کم که نه .... خیییلی ولی .... امیدوارم خوشبخت بشین

دلیم برایش میسوخت خب اون هم حتما رسا رو دوست داشت ولی امیدوارم هر چهزودتر کسی رو جایگزین رسا کنه و ازدواج کنه

پری که رفت احساس کردم رسا به یک نقطه خیره شده که رد نگاهشو گرفتم و به یه زن مسن ولی شیک رسیدم چشماش کپی برابر اصل رسا بود اخماش در هم رفت که گفتم: رسا چی شده؟  
این خانم کیه؟

این زن ..... اسم مادر منو یدک میکشه

با تعجب نگاهش کردم و زود به خودم اومدم و رو به رسا گفتم: رسا شرط منو که یادت نرفته ....  
بخدا اگه باهاش بد حرف بزنی همین الان عروسی رو بهم میزنم

نمیتونی خانم خانما تا اخر عمرت دیگه تو چنگ منی .... ولی باشه بخاطر تو باهاش بد حرف نمیزنم



زن جلو اومد و با دیدن رسا بغلش کرد و با گریه گفت : عزیزم .... منو ببخش پسرم .... بخاطر خدا منو ببخش

نگاهی به رسا کردم داشت گریه میکرد چشماش قرمز شده بود و اشک میریخت که گفت : باشه .... باشه مادر من از شما دیگه کینه ای ندارم .... چون خدا لطفشو در حق من تموم کرد مادر رسا به طرف من اومد و بغلم کرد و گفت : الهی خوشبخت بشی .... تا اخر عمر با هم خوشبخت زندگی کنید

خلاصه اون شب هر چی بود گذشت اخر شب پدر ما رو دست به دست داد و خداحافظی کردن و رفتن وقتی تنها شدیم مریم خانم رو به رسا گفت : پاشو پسر .... پاشو برین بخوابین خیلی خسته شدین

اینجا بود که اضطرابم چند برابر شد قلبم تند تند میزد و بدنم یخ کرده بود که رسا بلند شد و به طرفم اومد دستشو به طرفم دراز کرد و منم دستامو در حالی که میلرزید به دستش دادم و بلند شدم از پله ها بالا رفتم ولی اصلا حس نداشتم رسا هم متوجه شده بود که با تعجب نگام کرد و گفت : چی شده مهرناز ؟ چرا اینقدر بدنت یخ کرده و میلرزی ؟

هیچی

شونه ای بالا انداخت و وارد اتاق شدیم با دیدن تخت به اون شکل و گلهای پر پر شده ی روی تخت و اتاق که بوی عطر میداد و فضای عاشقانه ای داشت حالم بدتر شد دیگه نمیتونستم روی پا بایستم به طرف تخت رفتم و روی تخت نشستم رسا هم مشغول درآوردن کتتش بود به طرف حموم رفت و بعد از چند دقیقه با یه رکابی جذب و شلوارک ستش برگشت و کنارم نشست با دیدنم لبخندی زد و گفت : بینم تو .... تو از من میترسی ؟

نگاهش کردم و گفتم : نه

مطمئنی ؟

اوهوم

چشماشو ریز کرد و نگام میکرد که دستشو روی گونه ام گذاشت و صورتشو جلو کشید لبشو روی لبم فشرد ته دلم خالی شد ولی هنوز هم ترس داشتم چند دقیقه ای میبوسید که یهو دستشو پشت

سرم برد و میخواست زیپ لباسو بکشه که تکون خوردم و خودمو ازش جدا کردم با تعجب نگام کرد و گفت : چی شد ؟

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم که گفت : تو هیچوقت منو همراهی نکردی .... حتی امشب هم نمیخواهی باهام همکاری کنی ؟ تو حتی منو نمیبوسی

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : من ... من نمیتونم

بعد از چند لحظه سکوت گفت : چرا ؟

در حالی که بی اختیار اشکام سرازیر میشدن گفتم : ببخشید .... ب...بخدا دست خودم نیس نمیدونم چرا اینجوری شدم

سرمو بغل کرد و اروم کنار گوشم گفت : اشکالی نداره عزیزم .... خودتو ناراحت نکن میدونم روزای پر از استرس و خسته کننده ای رو پشت سر گذاشتیم منم دلم نمیخواه مجبورم کنم .... گریه نکن قربونت برم اصلا ایرادی نداره ... یه شب دیگه ... هر وقت حالت بهتر بود .... حالا هم برو یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن و بیا بخواب .... برو عزیزم

با شرمندگی از جا بلند شدم و به طرف حموم حرکت کردم ولی با اون لباس پفی نمی تونستم اروم گفتم : رسا یه دقیقه میای ؟

کنارم ایستاد و گفت : جونم ؟ چی میخوای

با این لباس که نمیتونم برم تو حموم

خب درش بیار بعد برو

اخه ... اخه نمیتونم درش بیارم

چرا ؟

خب هیچی زیرش نپوشیدم ..... زپیش هم پشته دستم نمیرسه

سرمو زیر انداختم که گفت : خیلی خب من چشمامو میندم و لباستو درمیارم خوبه ؟

اوم .... نه فقط زپیشو برام بکش پایین بعد ... برو

خنده ی ارومی کرد و گفت : خیلی خوب .... پشتتو بیار

پشتمو بهش کردم زیپ لباسو یهو پایین کشید و نزدیک بود بیفته که با دستم گرفتمش و رسا هم در حالی که میخندید از کنارم دور شد: بدجنس عمدا این کارو کردی

خب گفتم حواست نیس لباست که دربیاد دیگه رضایت میدی .... ولی زهی خیال باطل ... خانم حالا حالاها ناز داره

بی توجه به لودگیش به طرف حموم رفتم و یه دوش گرفتم و حوله امو پوشیدم و بیرون اومدم چراغ اتاق خاموش بود و فقط ابازور قرمز رنگ روی میز عسلی روشن بود رسا هم دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و فکر میکنم خوابیده بود که به طرف کمد رفتم و لباسا رو از نظر گذروندم هیچ کدوم لباسای خودم نبود همه نو و تازه بودن ولی مشکل اینجا بود که هیچ کدوم درست و حسابی نبود همشون لباسای یه وجبی بودن که اگه نمیپوشیدم سنگین تر بودم یه لباس نسبتا بلندتر به رنگ بادمجونی پیدا کردم ولی فقط تور بود و بلندیش تا زانوم بود نگاهی به رسا کردم خواب بود لباسو سریع پوشیدم و به طرف تخت رفتم اروم کنارش دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم چشمامو بستم ولی خوابم نمیبود نگاهم روی بازوهای رسا میگشت دلم میخواست توی اغوشش باشم نمیدونم چقدر گذشته بود که تکون خورد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند و اروم کنار گوشم گفت: بخواب اینقدر به من زل نزن ..... یه وقت دیدی ملاحظه اتو نکردما

بدون اینکه چیزی بگم چشمامو بستم و تو اغوشش خوابم برد .....

\*\*\*\*\*

صدای تق تق درو میشنیدم ولی حس و حال بلند شدن نداشتم جایی که بودمو دوست داشتم

بابا شما چقدر میخوابین؟ لنگ ظهره .... پاشین حداقل یه چیزی بخورین ضعف میکنین

چشمامو باز کردم و با قیافه ی خندون رسا روبرو شدم که با دیدنم گفت: خانم صحت خواب ... تو تازگیا خیلی خوشخواب شدیا ساعت ۲ بعد از ظهره پاشو دیگه

سلام

سلام به روی ماه نشسته ات پاشو عزیزم مریم جون واست کاپی آورده

اره مادر پاشو بخور جون بگیری

سریع از رسا جدا شدم و نشستم که رسا با خنده گفت : اره عزیزم دیشب خیلی فعالیت داشتی خسته شدی .... مریم جون واست کاچی آورده بخوری که واسه امشب هم جون داشته باشی از خجالت گرم شدم و سرمو زیر انداختم که مریم خانم اشاره به رسا کرد و بهش چشم غره رفت و گفت : عزیزم به چرت و پرتای این گوش نده .... بخور

باشه ممنون

وقتی مریم رفت رسا نگاهی کرد و گفت : اره بخور جونم .....

تو از کی بیداری ؟

من دوساعته بیدارم ولی منتظر شدم جنابعالی بیدار بشی

خب بیدارم میکردی

دلم نیومد .... جام هم راحت بود یه چیز نرم و خوشمزه و خوردنی هم بغلم بود اما حیف نتونستم بخورمش

لبمو به دندون گزیدم و چیزی بهش نگفتم که خودش لقمه ای گرفت و به دهنم نزدیک کرد و خوردم در همون حین گفت : فک کنم یه عروسی دیگه هم در پیش داریم

عروسی کی ؟

مهران .... داداشت

جدی ؟ چیزی به من نگفت .... با کی ؟

حواس پرتشدیا .... با مرجان دوستت دیگه

واقعا ؟ .... وای خیلی خوب میشه .... مرجان دختر خیلی خوبییه

اوهوم .... یه هفته ای رو تعطیل کردم .... میخوام خونه بمونم ..... بعدش هم بریم ماه عسل

ماه عسل ؟ کجا ؟

هر جا تو بگی

نه .... فعلا نه .... بعد از عروسی مهران

باشه ..... ولی فک نکن تا اون موقع من بیخیالت می‌شما .... زودتر به من عادت کن ... باشه ؟

نمیدونستم چی بگم فقط نگاهش کردم که گفت : چرا میترسی ؟

خب ... خب ..... ن.....نمیدونم

نباید استرس داشته باشی .... مگه تو منو دوست نداری ؟

چرا

خب دیگه ... پس استرس و اضطراب معنی نداره

بعد از صبحونه یا بهتره بگم ناهار تو سالن رفتیم و با هم چند تا فیلم دیدیم حتی پلی بازی کردیم بیرون توی باغ هم والیبال بازی میکردیم از بس خسته شده بودم روی چمن دراز کشیدم که رسا کنارم اومد و گفت : دختر تو این خاک و خل ها دراز نکش ... ای خدا من از دست این چیکار کنم

بیخیال بابا .... من که مٹ تو وسواسی نیستم

خانم ما هم دیگه وسواسی نیستیم ... اگه وسواسی بودم که هی دوست نداشتم راه به راه ببوسمت

کنارم روی چمن ها نشست و گفت : من از این کار متنفر بودم رابطه رو هر جوری قبول داشتم به جز اینکه بخوام کسی رو ببوسم اونم اینجوری ولی وقتی تو رو میبینم اصلا همه چی یادم میره ....  
طعم لبات شیرینه ....

چشماشو بست و صورتشو جلو آورد لبشو به شدت روی لبم فشرد چند باری مزه مزه کرد و بعد بوسید این بار منم دلم میخواست همراهیش کنم دستمو دور گردنش انداختم و لبهای نرمشو بین لبم گرفتم و بوسیدم چشماشو با تعجب باز کرد لبخندی زد و بازم ادامه داد لذت بخش ترین بوسه همون بوسه بود انگار هیچ کدوم دوست نداشتم از هم جدا شیم کم کم خنده ام گرفته بود که یهو یه صدایی شنیدیم

اهم ... اهم

سریع از هم جدا شدیم .... بالای سرمون مهران ایستاده بود ولی مثلا داشت دار و درختا رو نگاه میکرد که گفت : بابا ۱۰ دقیقه اس منه بدبخت اینجا وایسام بلکه هم این عشقولانه بازیاتون تموم بشه ولی انگار نه انگار

رسا در حالی که از خجالت قرمز شده بود گفت : تو .... تو کی اومدی ؟

والا یه ربع ساعتی هست مریم خانم گفت تو باغین اومدم دنبالتون ولی وقتی دیدمتون گفتم  
عیشتونو خراب نکنم ولی شما دیگه شورشو درآوردین .... بابا من اروپا هم بودم ولی دیگه اروپایی  
ها هم اینجوری نیستن

با خجالت نگاش کردم و گفتم : سلام

سلام به روی ماه خواهر خوشگلم ... مامان واست کاچی و این چیزا آورده بود خوردی ؟

درحالی که لبمو به دندون میگزیدم گفتم : اره داداش

خب راستش مزاحم شدم بگم فردا شب قراره بریم خونه ی مرجان اینا برای خواستگاری .... شما  
هم بیاین

رسا : به به به سلامتی .... باشه مهران جون حتما ما هم میایم .... حالا بیا بریم داخل یه چیزی  
بخور

نه دیگه فقط اومده بودم همینو بگم شما دو تا به کارتون برسین

و در حالی که میخندید رفت

داداشت بدجوری اروپاییه ها

چی بگم .... رفیق توئه دیگه بهتر از این که نمیشه

حالا دیگه شد رفیق ما .... بابا داداشت خودش اینکاره اس همه ی عمرش المان بوده

خب دیگه من گشنه امه بریم داخل شب شد

باشه عزیزم بریم

اون شب یه شام سبک خوردیم و به طرف اتاق خواب حرکت کردیم وارد که شدیم گفت : بدو

برو یه دوش بگیر امروز خیلی فعالیت داشتیم زود بیا بیرون منم برم

باشه

وارد حموم شدم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم بلافاصله بعد از من رسا هم رفت لباس خوابمو پوشیدم و رفتم توی تخت هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که رسا هم اومد و کنارم دراز کشید دستشو دور کمرم انداخت و به خودش چسبوند و اروم کنار گوشم زمزمه کرد: خوشگل خودم ..... امشب حالت بهتره؟

اولش متوجه منظورش نشدم و گفتم: اره من حاله خوبه که ... چیزیم نیس

لبخند موزیانه ای زد و گفت: خنگول من از یه لحاظ دیگه دارم میپرسم

از خجالت حرارت گرفتم تازه متوجه شده بودم بی اختیار میخواستم ازش دور بشم که دستشو محکم تر حلقه کرد و گفت: چرا یه عقب نشینی میکنی دختر خوب؟ خب بگو نه

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: من ... من خیلی بی عرضه ام نه؟

نه عزیزم .... خب من یه کمی عجله دارم قربونت برم میدونم تا حالا تجربه نداشتی و میترسی ولی خب من یه خورده هولم

دست خودم نیست نمیدونم چرا میترسیم .... نه اینکه از تو بترسیم فقط خجالت میکشم

از چی خجالت میکشی؟ به نظر من دلیلی نداره که خجالت بکشی من تو رو دوست دارم حتی اگه واقعا زشت بودی یا بدهیكل هم بودی من ممئنم بهت علاقمند میشدم چون من بخاطر خوشگلیت بهت جذب نشدم من از نگاه معصوم و طرز فکر پاکت خوشم اومد البته دروغ نمیگم خوشگلیت هم بی تاثیر نبود ... الان هم مجبورت نمیکنم ولی یه پیشنهاد دارم

چه پیشنهادی؟

من و تو امشب میتونیم یه رابطه رو شروع کنیم و تا اونجایی که احساس میکنی میتونی منو همراهی میکنی ادامه میدیم و به محض اینکه فک میکنی دیگه نمیتونی و خجالت میکشی تمومش میکنیم موافقی؟

نگاهش کردم مٹ بچه ها که منتظر تایید مامانشون هستن بهم نگاه میکرد لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه

همینو که گفتم لبخندی زد و روی بدنم خم شد و سریع بوسه ای روی لبم گذاشت چند بار بوسید و مزه مزه کرد که این بار خودم دلم خواست سرمو بلند کردم و لبشو بوسیدم چشمامون بسته بود و

فقط لذت بوسه بود بند لباسمو کنار زد بدنمو بوسه بارون میکرد حس خودم هم بیدار شده بود و منم میخواستم چند بار تلاش کرد که لباسو در بیاره ولی نمیتونست در نتیجه از بالا تا پایینو پاره کرد فقط صدای پاره شدن لباسو شنیدم خجالت کشیدم دستمو روی بدنم گذاشتم ولی رسا دستمو کنار زد به طرفم اومد با اینکه مٹ بید میلرزیدم و اب دهنم خشک شده بود ولی چشمامو بستم و خودمو بهش سپردم و اون بدون اینکه فرصتی برای اعتراض بده بهم نزدیک شد و کنار گوشم اروم با صدای بمی گفت: تو هدیه ی خدا به منی .... من دوستت دارم عزیزم ... پس از من خجالت نکش ... من و تو یه نفریم .... مطمئن باش اذیتت نمیکنم عزیزم .... اجازه بده و اون شب بود که از دنیای دخترانگی ام فاصله گرفتم و تصمیم گرفتم تا اخر عمر یار و همراه رسا باشم .....

\*\*\*\*\*

صبح با خستگی زیادی چشمامو باز کردم رسا کنارم نبود یهو اتفاقات دیشب توی مغزم سرازیر شد از خجالت گر گرفتم .... روی تخت تمیز و مرتب بود و یه پتو هم روم بود پتو رو کنار زدم با دیدن خودم بیشتر خجالت کشیدم ملافه رو دور خودم پیچیدم و میخواستم بلند بشم ولی یهو زیر دلم تیر کشید و از دردش خم شدم در همین حین هم رسا وارد اتاق شد و با دیدن حالم سریع به سمتم اومد و در حالی که شونه هامو تکون میداد گفت: چت شد مهربان؟ عزیزم حالت خوب نیس؟

ترجیح میدادم نگاهش نکنم خجالت میکشیدم واسه همین سرمو زیر انداخته بودم که با نگرانی توی صداسش گفت: اخه چی شد؟ ..... نگام کن مهربان ..... تو رو خدا بگو حالت خوبه سرمو تکون دادم یعنی حالم خوبه که دستشو زیر چونه ام برد و میخواست نگاهش کنم که بی اختیار دستشو پس زدم و سریع بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میخوام برم دوش بگیرم و وارد حموم شدم و درو هم قفل کردم که پشت سر من میخواست داخل بشه که دید در قفله و با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ چرا درو قفل میکنی؟ .... مهربان بیا بیرون ببینم چته چیزیم نیس .... برو

چند دقیقه ای سکوت بود توی وان نشستم که از پشت در گفت: ببین عزیزم .... من نمیدونم دیشب کار درستی کردم یا اشتباه کردم ولی اینو میدونم که من عاشقتم ..... بخدا غیر از این نبوده



و نیس .... من نمیدونم تو چرا ناراحت شدی .... اخه بزور که نبود .... یعنی بود ولی من احساس کردم تو هم چندان مخالفتی نداری .... مهرناز غلط کردم ... بخدا نمیخواستم اینجوری بشه .... بیا بیرون تو رو خدا

دلَم به حالش سوخت فک میکرد من ناراحت شدم در صورتی که اصلا اینطور نبود و من بهترین شب زندگیمو گذروونده بودم سریع حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم رسا در حالی که سرشو با دستاش فشار میداد و سرش پایین بود روی تخت نشسته بود که با دیدن من از جا بلند شد و به طرفم اومد و گفت : مهرناز .... منو ببخش ... اصلا تا زمانی که تو نخوای دیگه کاری نمیکنم

لبخندی بهش زدم و گفتم : پس دیگه نمیخوام هیچوقت اینکارو بکنی

جا خورد و اته پته گفت : یعنی .... یعنی اینقدر بد بودم ؟

خودت چی فکر میکنی ؟

من فک میکردم تو هم لذت بردی

اگه دیگه نخوام تو چیکار میکنی

خب .... خب دیگه اینکارو نمیکنم

منم طلاق میدی ؟

چشماش گرد شد و گفت : طلاق ؟ عمرا .... مگه اینکه من بمیرم

لبخندی بهش زدم و گفتم : خب زنی که نتونی باهاش کاری بکنی به چه دردت میخوره ؟

سرشو بلند کرد و اونم لبخندی زد و در حالی صورتشو جلو میکشید گفت : چرا نتونم کاری باهاش بکنم ؟ من راهشو بلدم ..... الان هم اینی که روبروی من وایساده خودش مشتاق تر از منه

مشتی به سینه اش زدم که بی توجه از روی زمین بلندم کرد و روی تخت انداختم و خودش هم به طرفم اومد حوله امو باز کرد و روی بدنم خم شد و لبشو روی لبم فشرد چند دقیقه ای ادامه داشت با دستپاچگی پیراهنشو از تنش بیرون کشید و دوباره خم شد که یهو صدای جیغ و شکستن چند تا چیزو شنیدیم سرمونو به طرف منبع صدا چرخوندیم شراره با چشمای گرد شده نگامون میکرد که یهو با هول و دستپاچگی گفت : ببخشید .... اقا خودتون گفتین سینی صبحونه رو بیارم اینجا .....

و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق فرار کرد که رسا خنده ای کرد و گفت : ولش کن بدبخت تا حالا ندیده ... به کار و زندگیمون برسیم  
منم لبخندی زدم و همراهیش کردم .....

\*\*\*\*\*

اون شب به همراه بقیه به خواستگاری مرجان رفتیم و همون شب بله رو از مرجان گرفتیم و قرار شد بعد از ۲ ماه عروسی کنن .... هادی هم میخواست با گلی ازدواج کنه برای هر دوشون خوشحال شدم چون گلی عاشق هادی بود ..... زندگی چرخش های زیادی داره و هیچ کس نمیتونه بگه فردا چه اتفاقی ممکنه بیفته .... پس منتظر آینده ای هر چه بهتر میمونیم .... امیدوارم که چرخ روزگار به نفع ما بچرخه

پایان

۲۰ ساعت ۹۳/۱/۳۰

وبلاگ شخصی نویسنده : [www.mozroman.blogfa.com](http://www.mozroman.blogfa.com)

سخنی با دوستان

\*\*\*خوانندگان عزیز شخصیت های رمان تا حدی واقعی بودن البته نه همشون و نه همه ی اتفاقات و فضاها فقط بخش اول داستان ولی سرانجام اونها اینجوری نبود افرادی که در فضای مجازی فعالیت دارن اغلب ادمهایی نیستن که ما فکر میکنیم و ممکنه از هر ۱۰ نفر ۸ نفرشون در مورد اطلاعاتی که میدن دروغ بگن پس به نظر من نباید به ادمهایی که توی فضای مجازی هستن اعتماد کرد این فقط یه داستانه که هر اتفاقی توش امکان پذیره ولی ادمای واقعی که ما باهاشون سر و کار داریم ممکنه قصد و نیت پلید داشته باشن پس مراقب خودتون باشید و کلام اخر اینکه اگر این داستان مورد قبولتون واقع شد از تون میخوام برام دعا کنید که مشکلاتم رفع بشه منم امیدوارم همه ی شما عزیزان توی زندگیتون موفق باشید \*\*\*\*\*

در پناه حق

